

پانزده



هنگامی که دنا به خانه رسید، درخت کوچک و زیبای کریسمسی یافت که خانم دیلی خریده و تزئین کرده بود.
خانم دیلی با غرور گفت: «به تزئینات این درخت نگاه کنید. کار کمال است.»

مستأجر خانه بغلی صحنه را از تلویزیون تماشا می‌کرد.
دنا گونه بانوی مسن را بوسید: «دوستتان دارم، خانم دیلی.»
خانم دیلی از خجالت سرخ شد: «اوه، من که کاری نکرده‌ام.»
«کمال کجاست؟»

«در اتاقش است. دوشیزه ایوانز، دو پیام تلفنی برای شما هست. اول این که به خانم هادسن تلفن کنید. شماره تلفن را روی میز آرایشستان گذاشته‌ام. و دوم این که مادرتان زنگ زد.»
«متشکرم.»

هنگامی که دنا داخل اتاق مطالعه شد، کمال پشت رایانه‌اش نشسته بود.

او سرش را بالا آورد و گفت: «سلام، بالاخره برگشتی.»

دنا گفت: «آره، برگشتم.»

«چه خوب شد. همه‌اش خدا خدا می‌کردم برای کریسمس اینجا باشی.»

دنا او را محکم در آغوش فشرد: «خوب همینطور هم شد. بودن در اینجا را با یک دنیا عوض نمی‌کردم. اوضاع و احوالت چطور است؟»

«اساسی.»

یعنی خوب است. «خانم دیلی را دوست داری؟»

کمال سرش را به علامت مثبت پایین آورد: «خُنگه.»

دنا لبخندزنان گفت: «می‌دانم. حالا بایستی چند تلفن بزنم. زود پیشت برمی‌گردم.»

دنا اندیشید، اول خبرهای بد را بشنوم. او شماره تلفن منزل مادرش را گرفت. از زمان آن مواجهه در وست پورت، دیگر با مادرش صحبت نکرده بود. چطور مادر می‌تواند با چنین مردی ازدواج کند؟ دنا گوش داد که تلفن چند بار بوق آزاد زد، سپس صدای ضبط شده مادرش را شنید. ... ما هم اکنون در منزل نیستیم، اما اگر پیامتان را بگویید، به شما تلفن خواهیم زد. لطفاً پس از شنیدن بوق پیام خود را بفرمایید.»

دنا منتظر ماند. سپس گفت: «مادر، کریسمس مبارک.» و تلفن را قطع کرد.

تلفن بعدی او به پاملا بود.

پاملا هادسن با شادمانی گفت: «دنا، چقدر خوشحالم که برگشته‌ای! در اخبار شنیدم که جف برای مدتی به مسافرت رفته، اما من و راجر چند نفری را برای فردا شب به صرف شام دعوت کرده‌ایم، در واقع به استقبال کریسمس می‌رویم، و می‌خواستیم که تو و کمال را هم دعوت کنیم. لطفاً بهم نگو که برنامه‌های دیگری داری.»

دنا گفت: «نه. در واقع هیچ برنامه‌ای ندارم. ما خیلی خوشحال می‌شویم که به مهمانی شما بیاییم. متشکرم، پاملا.»

«عالی شد. ساعت پنج بعدازظهر منتظران هستیم. لباس غیررسمی است.» او مکثی کرد و سپس پرسید: «چه خبرها؟»

دنا به سادگی گفت: «نمی‌دانم. نمی‌دانم این پرس و جوها اصلاً به جایی می‌رسد یا نه.»

«خوب، فعلاً همه چیز را فراموش کن. کمی استراحت کن. هر دو تن را فردا می‌بینم.»

هنگامی که دنا و کمال در روز کریسمس به منزل خانواده هادسن رسیدند، سزار جلوی در به استقبالشان آمد. به دیدن دنا، گل از گلش شکفت.

«دوشیزه ایوانز! چقدر از دیدنتان خوشحالم.» به سوی کمال لبخند زد: «و همینطور از دیدن شما آقای کمال.»

کمال گفت: «سلام، سزار.»

دنا هدیه‌ای را که با کاغذ براقی بسته‌بندی شده بود به دست سزار داد: «سزار، کریسمس مبارک.»

«نمی‌دانم چه به... سزار به لکنت افتاده بود: «متأسفانه من - دوشیزه ایوانز، شما خیلی مهربانید.» دنا با خود اندیشید، چهره این غول مهربان چقدر سرخ شده است. او دوکادوی دیگر هم به دست سزار داد: «این هدایا برای آقا و خانم هادسن است.»

«بله، دوشیزه ایوانز. آنها را زیر درخت کریسمس می‌گذارم. خانم و آقای هادسن در اتاق پذیرایی هستند.» سزار پیشاپیش حرکت کرد و راه را نشان داد.

پاملا گفت: «اه بالاخره آمدی! چقدر خوشحالیم که هر دو نفرتان آمدید.»

دنا گفت: «ما هم همینطور.»

پاملا به بازوی راست کمال نگاه می‌کرد: «دنا، کمال یک - این فوق‌العاده است!»

دنا خندید: «راست می‌گویید؟ از لطف ریسم است. او واقعاً آدم مهربانی است. فکر می‌کنم گذاشتن این بازو زندگی کمال را به کلی عوض کرده است.»

«چقدر خوشحالم.»

راجر سر تکان داد: «کمال، تبریک می‌گویم.»

«ممنون، آقای هادسن.»

راجر هادسن به دنا گفت: «قبل از این که سایر مهمانها از راه برسند، چیزی هست که باید به شما خاطر نشان کنم. یادتان می‌آید که آن دفعه گفتم تیلور وینترپ به دوستانش گفته بود که می‌خواهد از مشاغل دولتی بازنشسته شود، و سپس یکدفعه سفیر آمریکا در روسیه شد؟»

«بله. فکر می‌کنم رییس جمهور او را وادار کرد که ...»

«من هم همین طور فکر می‌کردم. اما گویا خود وینترپ بوده که رییس جمهور را تحت فشار گذاشته تا او را به سمت سفارت آمریکا در روسیه منصوب کند. سؤال این است که، چرا؟»



سایر مدعوین از راه رسیدند. فقط دوازده نفر دیگر به صرف شام دعوت داشتند، و محفل صمیمانه و شادی بود.

پس از صرف دسر، همه به اتاق پذیرایی بازگشتند. جلوی بخاری دیواری یک درخت نولل خیلی بزرگ قرار داشت. و در زیر آن برای هر کس هدایایی گذاشته بودند، اما کمال از همه بیشتر هدیه گرفت: بازی‌های کامپیوتری، کفش اسکیت، یک پولوور، دستکش و نوارهای ویدیویی.

زمان به سرعت سپری می‌شد. بودن با آن اشخاص مهربان و صمیمی، پس از تنش آن چند روز اخیر، فوق‌العاده لذت بخش بود. فقط کاش جف هم اینجا بود.

دنا ایوانز پشت میز اجرای برنامه نشسته بود، منتظر بود تا اخبار شامگاهی ساعت یازده را آغاز کند. در کنار او همکارش، ریچارد ملتون قرار داشت. موری فالستین روی صندلی که معمولاً توسط جف اشغال می‌شد نشسته بود. دنا سعی کرد به این موضوع فکر نکند.

ریچارد ملتون به دنا می‌گفت: «وقتی نبودی دلم برایت خیلی تنگ شد.»

دنا لبخند زد: «ممنون، ریچارد، من هم دلم برایت تنگ شده بود.»

«مدتی است که همه‌اش غیبت می‌کنی. اوضاع روبراهه؟»

«آره، کاملاً روبراهه.»

«چطور است بعد از برنامه با هم برویم جایی و غذایی بخوریم؟»

«اول باید به خانه تلفن بزنم ببینم کمال چه کار می‌کند.»

«می‌خواهی جایی با هم قرار بگذاریم؟»

ما باید جایی بیرون از خانه با هم قرار ملاقات بگذاریم. فکر می‌کنم مراقب من هستند. وعده ما جایگاه پرندگان در باغ وحش.

ملتون ادامه داد: «می‌گویند تو دنبال یک داستان پرسروصدا هستی.»

می‌خواهی در این باره برایم تعریف کنی؟»

«ریچارد، هنوز چیزی دستگیرم نشده که راجع بهش صحبت کنم.»
«از این در و آن در شنیده‌ام که کرامول از غیبت‌های تو زیاد راضی نیست. امیدوارم با او دچار مشکل نشوی.»

بگذار به تو نصیحتی بکنم، خانم. دنبال دردسر نرو، که به آن دچار می‌شوی. این را بهت قول می‌دهم. دنا متمرکز کردن حواسش روی گفته‌های ریچارد ملتون را دشوار می‌یافت.

ملتون گفت: «این کرامول بدش نمی‌آید کارمندهایش را اخراج کند.»
بیل کلی روز قبل از حریق غیبتش زد. حتی نماند حقوق آخر ماهش را وصول کند، همینطور گذاشت رفت.

ریچارد ملتون مدام حرف می‌زد: «خدا شاهده، من که دوست ندارم با خانم مجری تازه‌ای اخبار اجرا کنم.»
شاهد حادثه یک نفر گردشگر آمریکایی به نام رالف بنجامین بوده است. یک مرد کور.

«پنج - چهار - سه - دو...» آناستازیا مان با انگشتش به دنا اشاره کرد.
چراغ قرمز دوربین روشن شد.

صدای گوینده در فضای استودیو طنین افکند: «اخبار شامگاهی ساعت یازده از شبکه دبلیو تی ان با اجرای دنا ایوانز و ریچارد ملتون را به سمع و نظر شما می‌رسانیم.»

دنا رو به دوربین لبخند زد: «شب بخیر، من دنا ایوانز هستم.»

«و من ریچارد ملتون هستم.»
آنها دوباره با هم برنامه اجرا می‌کردند.

«امروز در آرلینگتون^۱، سه دانش‌آموز دبیرستان ویلسون دستگیر شدند. پلیس در بازرسی از گنجینه‌های آنها در مدرسه، چهارصد گرم ماری‌جوآنا و سلاح‌های مختلف، از جمله یک اسلحه کمری مسروقه، یافت. هولی راپ در این باره گزارش می‌دهد.»
نوار گزارش پخش شد.

ما تعداد زیادی سارقان آثار هنری نداریم، اما روش کار همیشه یکسان است. در این مورد وضعیت فرق می‌کرد.

پخش اخبار به پایان رسید. ریچارد ملتون به دنا نگرست.
«برویم بیرون؟»

«ریچارد، امشب نه. یک کاری هست که باید انجام بدهم.»
ملتون از جا برخاست. «بسیار خوب.» دنا حدس زد که ملتون می‌خواست راجع به جف از او بپرسد. درعوض وی گفت: «فردا می‌بینمت.»

دنا از جا برخاست: «شب بخیر همگی.»

او از استودیو بیرون رفت و رهسپار دفترش شد. روی صندلی نشست، رایانه‌اش را روشن کرد، وارد اینترنت شد، و بار دیگر در میان مقالات بی‌حد و حصری که درباره تیلور وینترپ نوشته شده بود، شروع به جست و جو کرد. در یکی از جایگاه‌های رایانه‌ای، چشمش به مقاله‌ای درباره مارسل فالکون^۲ افتاد، یک مقام رسمی دولت فرانسه که به عنوان نماینده کشورش به مقر پیمان ناتو اعزام شده بود. مقاله می‌گفت که مارسل فالکون برای عقد یک معاهده تجاری با تیلور وینترپ مذاکره

1. Arlington

2. Marcel Falcon

می‌کرد. اما در وسط مذاکرات، ناگهان فالکون از مقام رسمی اش صرف‌نظر کرده و بازنشسته شده بود. در وسط یک مذاکره رسمی چه اتفاقی ممکن بود افتاده باشد؟

دنا سایر جایگاه‌های شبکه اینترنت را امتحان کرد، اما اطلاعات بیشتری راجع به مارسل فالکون نیافت. او نتیجه گرفت، خیلی عجیب است. بایستی در این مورد بیشتر تحقیق کنم.

وقتی دنا کارش را تمام کرد، ساعت دو بامداد بود. نمی‌شد به اروپا تلفن کند، خیلی زود بود. (همه در خواب بودند.) به آپارتمانش بازگشت. خانم دیلی در انتظار او بیدار مانده بود.

دنا گفت: «بیخشید که اینقدر دیر کردم. من —»

«اشکالی ندارد. امشب اخبار شما را تماشا می‌کردم. دوشیزه ایوانز،

فکر می‌کنم اجرای شما مثل همیشه فوق‌العاده بود.»

«ممنونم.»

خانم دیلی آهی کشید و گفت: «فقط آرزو داشتم که همه خبرها اینقدر اسفبار نبود. ما در چه دنیایی زندگی می‌کنیم؟»

«سؤال خوبی است. کمال چطوره؟»

«شیطون کوچولو حالش خوب است. گذاشتم در بازی رامی از من

ببرد.»

دنا تبسمی کرد: «خوب است. ممنونم، خانم دیلی. اگر مایلید

می‌توانید فردا دیرتر بیایید —»

«نه، نه. من فردا صبح زود سرحال و تازه نفس برمی‌گردم تا شما دو نفر

را روانه کار و مدرسه کنم.»

دنا رفتن خانم دیلی را نظاره کرد. با سپاسگزاری اندیشید، یک گوهر

کم‌نظیر. تلفن همراهش زنگ زد. باعجله دوید تا به آن پاسخ گوید. «جف؟»

«عزیزترین، کریسمس مبارک.» صدایش وجود او را به لرزه درآورد.

«خیلی دیر زنگ زدم؟ خوابیده بودی؟»

«نه، هیچوقت دیر نیست. از راشل چه خبر؟»

«آمده به خانه.»

منظور جف این است که راشل به خانه خودش بازگشته است.

«یک پرستار هم هست، اما راشل به او گفته فقط تا فردا بماند.»

دنا با آن که از طرح این سؤال نفرت داشت اما پرسید: «دیگر چه؟»

«نتایج آزمایش‌ها نشان داده که سرطان به اطراف پخش شده است، و

راشل دلش نمی‌خواهد من به این حال ره‌ایش کنم.»

«که اینطور. نمی‌خواهم خودخواه جلوه کنم، اما آیا واقعاً کس دیگری

نیست که —»

«عزیزم، او هیچ‌کس را در این دنیا ندارد. خیلی تنه‌است و دارد از

وحشت قالب تهی می‌کند. نمی‌خواهد کس دیگری کنارش باشد.

صادقانه بگویم نمی‌دانم اگر ترکش کنم، ممکن است چه بلایی سر

خودش بیاورد.»

و من هم نمی‌دانم اگر تو باز هم پیش راشل بمانی، من چه بلایی سر

خودم خواهم آورد.

«آنها می‌خواهند فوراً شیمی‌درمانی را شروع کنند.»

«چقدر این کار طول می‌کشد؟»

«او بایستی هر سه هفته به سه هفته، تا مدت چهار ماه تحت درمان

قرار بگیرد.»

چهار ماه.

«مت از من خواسته مرخصی بدون حقوق بگیرم. دلبندم، از بابت همه این قضایا متأسفم.»

منظور او از گفتن این جمله چیست؟ نگران شغلش است؟ نگران راشل است؟ یا از این که زندگی ما اینطور از هم پاشیده است احساس تأسف می‌کند. دنا از خودش پرسید، من چطور می‌توانم اینقدر خودخواه باشم؟ این زن دارد می‌میرد.

سرانجام دنا گفت: «عزیزم، من هم خیلی متأسفم. امیدوارم که همه چیز روبراه شود.» همه چیز برای چه کسی روبراه شود؟ برای راشل و جف؟ یا برای جف و من؟

هنگامی که جف گوشی تلفن را پایین گذاشت، سرش را بالا آورد و دید راشل آنجا ایستاده است. او لباس خواب و روبندوشامبری به تن داشت. بسیار زیبا و دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید، گویی چهره‌اش حالتی مقدس و نورانی به خود گرفته بود.

«دنا بود؟»

جف گفت: «بله.»

راشل به او نزدیک شد: «طفلک بیچاره. می‌دانم که چقدر برای شما دو نفر اسباب مزاحمت شده‌ام. اما من - من بدون تو نمی‌توانستم این وضع را تحمل کنم. جف، بهت احتیاج داشتم. هنوز هم بهت احتیاج دارم.»

صبح زود دنا وارد دفترش شد و دوباره سراغ اینترنت رفت. دو مقاله نظرش را جلب کرد. آن مقالات بطور جداگانه بی‌معنی به نظر می‌رسیدند، اما هر دو با هم معمایی را مطرح می‌کردند.

در مقاله اول آمده بود: «وینچنت مانچینو^۱، وزیر بازرگانی ایتالیا، طی مذاکراتی که با تیلور وینترپ، نماینده ایالات متحده، برای عقد قرارداد تجاری انجام می‌داد، به نحوی ناگهانی از سمت خود استعفا کرد. معاون مانچینو، ایوو واله^۲ سمت او را عهده‌دار شد.»

در مقاله دوم آمده بود: «تیلور وینترپ مستشار مخصوص ناتو^۳ در بروکسل، درخواست کرده جانشینی برایش تعیین شود و به خانه‌اش در واشینگتن بازگشته است.»

مارسل فالکون استعفا داده، وینچنت مانچینو استعفا داده، تیلور وینترپ به شکلی غیرمنتظره از مقامش چشم‌پوشی کرده است. آیا این وقایع با هم مرتبط بوده‌اند؟ یا صرفاً به طور همزمان رخ داده و به هم ارتباطی نداشته‌اند؟ جالب است.



اول دنا به دومینیک رومانو^۴ که برای شبکه تلویزیونی «ایتالیا ۱» در رُم کار می‌کرد، تلفن زد.

«دنا، چقدر از شنیدن صدایت خوشحالم. چه خبر؟»

«دارم به رُم می‌آیم، و می‌خواهم با هم حرف بزنیم.»

«بِه؟ درباره چی؟»

دنا مردد ماند: «وقتی رسیدم موضوع را می‌گویم.»

1. Vincent Mancino

2. Ivo Vale

3. NATO

4. Dominick Romano

5. Bene بسیار خوب

«کی می‌آیی؟»

«شنبه آنجا خواهم بود.»

«اسپاگتی را آماده می‌کنم.»

تلفن بعدی دنا به ژان سومویل^۱ بود که در بروکسل در دفتر مطبوعاتی ناتو واقع در خیابان شاپلیه^۲ کار می‌کرد.

«ژان؟ سلام، دنا ایوانز هستم.»

«دنا! از ماجرای سارا یوو تا حالا ندیدمت. چه روزهایی بود. باز هم

به آنجا می‌روی؟»

اجزای چهره دنا در هم فشرده شد: «اگر به میل خودم باشد، نه.»

«شری^۳، چه کار می‌توانم برایت بکنم؟»

«من چند روز دیگر به بروکسل می‌آیم. آن طرفها که هستی؟»

«برای تو؟ معلوم است که هستم. واقعه خاصی در جریان است؟»

دنا فوری گفت: «نه.»

«بسیار خوب. پس فقط برای گشت و گذار می‌آیی، هاه؟» نوعی

بدبینی از صدایش احساس می‌شد.

دنا گفت: «یک چیزی شبیه این.»

ژان خندید: «بابی صبری منتظر دیدارت هستم. اُرُووآر^۴.»

«اُرُووآر.»

«مت بیکر می‌خواهد تو را ببیند.»

«الیویا، به او بگو همین حالا پیشش می‌روم.»

1. Jean Somville

2. rue des Chapeliers

3. Chérie عزیزم

4. Au revoir به امید دیدار

دنا دو تلفن دیگر زد و راهی دفتر مت شد.

مت بدون مقدمه گفت: «از یک بابت شانس آوردیم. دیشب داستانی را شنیدم که شاید سرنخی برای آنچه دنبالش هستیم باشد.»

دنا حس کرد ضربان قلبش تندتر شد: «بله؟»

«مردی هست به نام - مت به تکه کاغذی که روی میزش بود نگاهی انداخت - به نام دیترزاندرا^۱، در دوسلدورف. او با تیلور وینترپ به نوعی معاملات انجام می‌داده.»

دنا با دقت گوش می‌داد.

«همه ماجرا را نمی‌دانم، اما از قرار بین آنها اتفاق خیلی ناگواری رخ داده است. با هم دعوای جانانه‌ای کردند، و زاندر قسم خورد که وینترپ را خواهد کشت. به نظر می‌آید که ارزش بررسی را داشته باشد.»

«معلوم است که دارد. مت، همین الان پی‌اش را می‌گیرم.»

چطور می‌توانم در این باره اطلاعاتی به دست بیاورم؟ ناگهان دنا به یاد جک استون و بنگاه تحقیقات فدرال افتاد. شاید او چیزی بداند. شماره تلفن خصوصی را که استون به او داده بود پیدا کرد و آن را گرفت.

صدای استون به گوش رسید: «بفرمایید، جک استون هستم.»

«سلام، من دنا ایوانز هستم.»

«سلام، دوشیزه ایوانز، از دست من چه کاری ساخته است؟»

«من دارم سعی می‌کنم راجع به مردی به نام زاندر در دوسلدورف اطلاعاتی به دست بیاورم.»

«دیترزاندرا؟»

«بله، او را می‌شناسید؟»

«ما او را می شناسیم.»

دنا کلمه ما را به خاطر سپرد. «می شود هر چه که راجع به او می دانید به من بگویید؟»

«آیا این مربوط به تیلور وینترپ می شود؟»

«بله.»

«تیلور وینترپ و دیترزاند در یک معامله تجاری با هم شریک بودند. زاندر به خاطر دستکاری تعدادی از سهام به زندان فرستاده شد، و در حالی که در زندان به سر می برد، خانه اش طعمه حریق شد، و همسر و سه فرزندش در آتش جان سپردند. او تیلور وینترپ را بابت آنچه اتفاق افتاد مقصر می داند.»

و تیلور وینترپ و همسرش هم در حریق جان سپردند. دنا با حیرت گوش می داد: «آیا زاندر هنوز هم در زندان است؟»

«نه. فکر می کنم پارسال از زندان آزاد شد. سؤال دیگری هم دارید؟»

«نه، خیلی خیلی خیلی ممنونم.»

«این موضوع بین خودمان بماند.»

«بله، حواسم هست.»

خط قطع شد.

دنا اندیشید، حالا سه احتمال وجود دارد.

دیترزاندر در دوسلدرف.

وینچنت مانچینو در روم.

مارسل فالکون در بروکسل.

اول به بروکسل می روم.

الیویا گفت: «خانم هادسن پشت خط سه هستند.»

«ممنون.» دنا گوشی را برداشت: «پاملا؟»

«سلام، دنا. البته این دعوت غیرمترقبه است، اما یکی از دوستان خوبمان تازه به شهر آمده و من و راجر چهارشنبه آینده به افتخار او مهمانی کوچکی ترتیب می دهیم. می دانم که جف هنوز در سفر است، اما خوشحال می شویم که تو ما را سرافراز کنی. وقت داری؟»

«متأسفانه نه. امشب به دوسلدرف می روم.»

«اوه، خیلی بد شد.»

«در ضمن، پاملا»

«بله؟»

«جف ممکن است به این زودی ها برگردد.»

سکوتی برقرار شد. «امیدوارم مشکلات هرچه زودتر مرتفع شود و

اوضاع به حال عادی برگردد.»

«بله، آرزوی من هم همین است.» مشکلات باید برطرف شود و

اوضاع به حالت سابق برگردد.

دنا گفت: «شب بخیر.»

«آه، شما آمریکایی هستید؟»

«بله.»

«آمریکایی‌های زیادی به دوسلدرف سفر می‌کنند. شهر زیبایی است.»

«من هم تعریفش را خیلی شنیده‌ام.» و خانواده او در حریق کشته شدند.

«اولین باری است که به دوسلدرف می‌روید؟»

«بله.» آیا ممکن است روی دادن همه این چیزها تصادفی بوده و اینها صرفاً اتفاقات همزمان بوده باشد؟

«این شهر خیلی خیلی زیباست. می‌دانید، دوسلدرف توسط رودخانه راین به دو قسمت تقسیم می‌شود؛ قسمت قدیمی‌تر در ساحل راست است.»

اشتفان مولر می‌تواند درباره دیترزاندرا اطلاعات بیشتری به من بدهد. «و قسمت امروزی در ساحل چپ است. این دو قسمت توسط پنج پل به هم مرتبط می‌شوند.» هرمان فریدریش کمی به دنا نزدیک‌تر شد. «شاید به دیدن دوستانتان در دوسلدرف می‌روید؟»

قطعات بازی چیستان کم‌کم در کنار هم قرار می‌گیرند. فریدریش باز هم به دنا نزدیک‌تر شد: «اگر تنها هستید، من جای خوبی را می‌شناسم.»

«چی؟ اوه، نه. آنجا به دیدن شوهرم می‌روم.»

لبخند از لبان هرمان فریدریش محو شد: «گوت، ارا ایست آیین گلوکلشیرمان!»

1. Gut. Er ist ein glücklicher Mann که اینطور. او مرد خوش‌شانسی است.

شانزده



آن شب در فرودگاه دالس^۱، دنا سوار هواپیمای جت لوفت‌هانزا به مقصد دوسلدرف شد. او به اشتفان مولر^۲ که در شبکه کابل^۳ کار می‌کرد تلفن زد که به او بگوید در راه آلمان است. افکار دنا تماماً در خصوص مطالبی که مت بیکر به او گفته بود دور می‌زد. اگر دیترزاندرا تیلور وینترپ را مقصر می‌داند -

«گوتن آبند. ایش هایسه هرمان فریدریش. ایست اِس داس اِرستن مال داس زی دویچلند بزوخن؟»^۴

دنا برگشت تا به مسافر بغل دستی‌اش نگاه کند. او مردی پنجاه و چند ساله و آراسته و ظریف بود. سبیل پرپشتی داشت و یک چشم‌بند به چشمانش زده بود.

1. Dulles

2. Steffan Mueller

3. Kabel Network

4. Guten Abend. Ich heisse Hermann Friedrich. Ist es das ersten mal dass Sie Deutschland besuchen?

شب بخیر. اسم من هرمان فریدریش است. آیا بار اولی است که به آلمان سفر می‌کنید؟

صفی از تاکسی‌ها بیرون، جلوی ساختمان فرودگاه بین‌المللی دوسلدرف، قرار داشت. دنا سوار یکی از تاکسی‌ها شد تا به برآیدن باخرهف^۱ واقع در مرکز شهر برود. برآیدن باخرهف هتلی باشکوه و قدیمی با سرسرای بی‌ابتهت و مجلل بود.

کارمند پشت میز پذیرش هتل گفت: «دوشیزه ایوانز، انتظارتان را می‌کشیدیم. به دوسلدرف خوش آمدید.»

«ممنون.» دنا کارت اقامت در هتل را امضا کرد.

کارمند گوشی تلفن را برداشت و چنین گفت: «در آوم زلته بتریز برایت زاین. هاست.^۲» او گوشی را سر جایش گذاشت و به طرف دنا چرخید. «فرولاین^۳، خیلی متأسفم، اتاق شما هنوز آماده نیست. خواهش می‌کنم بفرمایید رستوران به حساب ما چیزی میل کنید، و به محض آن که مستخدم نظافت اتاق را تمام کرد خبرتان خواهم کرد.»

دنا سرش را به علامت تأیید تکان داد: «بسیار خوب.»

«اجازه بدهید سالن غذاخوری را نشانتان بدهم.»

در طبقه بالا در اتاق دنا، دو کارشناس الکترونیک دوربینی را در یک ساعت دیواری کار می‌گذاشتند.

دنا سی دقیقه بعد در اتاقش بود و اثاثش را می‌گشود. اولین تماس تلفنی او به شبکه کابلی بود.

دنا گفت: «اشتفان، من رسیدم.»

1. Breidenbacher Hof

2. Der Raum sollte betriebsbereit sein. Hast. عجله کن.

3. Fräulein دوشیزه

«دنا! باورم نمی‌شود که واقعاً آمده‌ای. امشب برای شام چه می‌کنی؟»
«امیدوارم شام را با تو بخورم.»

«همینطور هم هست. به رستوران ایم شیفشن^۱ می‌رویم. ساعت هشت خوبه؟»

«عالیه.»

دنا لباس پوشیده بود و به طرف در می‌رفت که تلفن همراهش زنگ زد. باعجله آن را از کیفش بیرون آورد.

«سلام؟»

«سلام، عزیزم. چطوری؟»

«خوبم، جف.»

«الان کجایی؟»

«در آلمان. دوسلدرف. فکر می‌کنم بالاخره دارم به جایی می‌رسم.»

«دنا، مراقب باش. خدایا، کاش الان پیش تو بودم.»

دنا اندیشید، کاش من هم الان پیش تو بودم. «حال راشل چطوره؟»

«شیمی درمانی او را فرسوده کرده و وجودش را تحلیل برده. خیلی سخت و طاقت‌فرساست.»

«حالش خوب -؟» نتوانست جمله را تمام کند.

«هنوز زود است که بتوان چیزی گفت. اگر شیمی‌درمانی موثر واقع

شود، احتمال زیادی برای تسکین موقت علایم وجود دارد.»

«جف، خواهش می‌کنم به او بگو من خیلی متأسف هستم.»

«باشد، می‌گویم. کاری هست که بتوانم برایت انجام دهم؟»

«ممنون. زحمتی نیست.»

1. Im Schiffchen. در کشتی کوچک

«فردا بهت تلفن می‌زنم. فقط می‌خواستم بگویم که چقدر دوست دارم، عزیز دلم.»
 «من هم دوستت دارم، جف. خدا حافظ.»
 «خدا حافظ.»



راشل از اتاق خوابش بیرون آمد. او روبدوشامبر پوشیده بود و دمپایی به پا داشت، و یک حوله دور سرش پیچیده بود.
 «دنا چگونه؟»
 «راشل، حال او خوب است. از من خواست که بهت بگویم چقدر متأسف است.»
 «او واقعاً تو را دوست دارد.»
 «من هم خیلی دوستش دارم.»
 راشل به جف نزدیک‌تر شد. «من و تو هم عاشق هم بودیم، مگر نه، جف؟ چه اتفاقی افتاد؟»
 جف شانه‌هایش را بالا انداخت: «زندگی چنین خواست. یا باید بگویم زندگی‌های ما. ما زندگی‌های جداگانه‌ای را می‌گذرانیم.»
 «من خیلی سرم به شغل مانکنی ام‌گرم بود.» راشل سعی کرد از ریختن اشک‌هایش جلوگیری کند. «بسیار خوب، من که دیگر نمی‌توانم این شغل را داشته باشم، نه؟»
 جف بازوانش را دور شانه‌های او حلقه کرد: «راشل، حالت خوب می‌شود. شیمی‌درمانی مؤثر واقع خواهد شد.»
 «می‌دانم. عزیزم، ممنون از این که پیش من ماندی. به تنهایی

نمی‌توانستم با این مسأله مواجه شوم. نمی‌دانم بدون تو چه می‌کردم.»
 جف پاسخی برای این حرف او نداشت.

ایم شیفتن (در کشتی کوچک) رستورانی باشکوه در بخش اعیان‌نشین شهر دوسلدرف بود. اشتفان مولر داخل رستوران شد و به دیدن دنا لبخند زد.

«دنا! ماین گوت^۱. از سارا یوو تا به حال ندیده بودمت.»
 «مثل آن که از آن زمان صد سال گذشته است، اینطور نیست؟»
 «تو اینجا چه می‌کنی؟ به خاطر جشنواره آمده‌ای؟»
 «نه. یک نفر از من خواسته درباره یکی از دوستانش تحقیق کنم، اشتفان.» پیشخدمتی سر میز آمد و آنها نوشیدنی سفارش دادند.
 «آن دوست کیست؟»

«نامش دیترز اندر است. نامش را شنیده‌ای؟»
 اشتفان مولر به علامت تأیید سر تکان داد: «همه نام او را شنیده‌اند. برای خودش آدم مشهوری است. او درگیر یک رسوایی بزرگ شد. میلیاردی است، اما آنقدر احمق بود که سر عده‌ای سهامدار را کلاه گذاشت و گرفتار شد. بایستی بیست سالی حبس می‌کشید، اما از نفوذ دوستانش استفاده کرد و آنها او را بعد از سه سال آزاد کردند. خودش ادعا می‌کند بی‌گناه است.»

دنا با دقت به چهره اشتفان می‌نگریست: «حالا واقعاً بی‌گناه است؟»
 «خدا می‌داند. در محاکمه گفت که تیلور وینترپ برایش پاپوش دوخته و میلیون‌ها دلار به جیب زده است. محاکمه جالبی بود. بر طبق

1. Mein Gott. خدای من

گفته‌های دیترز زاندر، تیلور وینترپ به او پیشنهاد کرد در یک معدن روی سیم شود، و آن معدن ظاهراً میلیاردها دلار ارزش داشت. وینترپ، زاندر را جلو انداخت و زاندر سهامی به ارزش میلیون‌ها دلار به این و آن فروخت. اما بعداً معلوم شد که آن معدن نمک سود بوده است.»

«نمک سود؟»

«فلز روی در کار نبود. وینترپ پول را گرفت و زاندر گرفتار شد.»

«هیأت منصفه دادگاه داستان زاندر را باور نکرد؟»

«اگر او گناه را گردن کسی غیر از تیلور وینترپ می‌انداخت، شاید آنها باور می‌کردند. اما وینترپ چیزی در حد خدایگان بود.» اشتفان با کنجکاوی به دنا نگریست: «چرا به این موضوع علاقه مندی؟»

دنا در حالی که از پاسخ دادن طفره می‌رفت، گفت: «همان‌طور که گفتم، دوستی از من خواسته سابقه زاندر را برایش پیدا کنم.»

وقت سفارش دادن شام فرا رسید.

غذای خوشمزه‌ای بود. پس از خوردن شام، دنا گفت: «فردا صبح از خودم متنفر خواهم شد که اینقدر پرخوری کرده‌ام. اما خیلی لذیذ بود و هر لقمه‌اش به من خیلی چسبید.»

هنگامی که اشتفان دنا را با اتومبیل جلوی هتل رساند و پیاده کرد، گفت: «می‌دانستی که خرس عروسکی موسوم به تدی پر برای اولین بار در اینجا توسط زنی به نام مارگارتا اشتایف^۱ ساخته شد؟ آن حیوان کوچک و مامانی در سراسر جهان مورد پسند همه قرار گرفت.»

دنا گوش می‌داد، از خودش می‌پرسید این گفت‌وگو به کجا ختم

1. Margarete Steiff

می‌شود.

«دنا، ما اینجا در آلمان خرس‌های واقعی زیاد داریم، و آنها بسیار خطرناکند. وقتی که با دیترز زاندر ملاقات می‌کنی، مراقب باش. او مثل یک خرس عروسکی به نظر می‌رسد، اما چنین نیست. او یک خرس واقعی است.»

شرکت بین‌المللی الکترونیک زاندر، ساختمانی بزرگ در حومه صنعتی شهر دوسلدرف را اشغال کرده بود. دنا به یکی از سه متصدی پذیرش که در سرسرای شلوغ نشسته بودند نزدیک شد.

«می‌خواستم آقای زاندر را ببینم.»

«با ایشان قرار ملاقات دارید؟»

«بله، من دنا ایوانز هستم.»

«گراده آین مومنت، بیته^۱ متصدی پذیرش با تلفن صحبت کرد، سپس سرش را بالا آورد و به دنا نگریست. «فرولاین، کی با ایشان قرار ملاقات گذاشته بودید؟»

دنا به دروغ گفت: «چند روز پیش.»

«اس توت می‌یر لاید^۲. منشی ایشان چنین قرار ملاقاتی را ثبت نکرده است.» دختر متصدی پذیرش دوباره با تلفن صحبت کرد، سپس گوشی را پایین گذاشت. «بدون داشتن وقت قبلی امکان دیدار آقای زاندر وجود ندارد.»

متصدی پذیرش به پیغام‌رسانی که مقابل میزش ایستاده بود، رو کرد. گروهی از کارکنان وارد ساختمان می‌شدند. دنا از کنار میز عقب عقب

1. Gerade ein Moment, bitte. خواهش می‌کنم.

2. Es tut mir leid متأسفم

رفت و به آنها پیوست، و در وسط آنها به حرکت درآمد. کارمندان وارد آسانسور شدند.

همان‌طور که بالا می‌رفتند، دنا گفت: «اوه، خدای من. یادم رفت بپرسم آقای زاندر در کدام طبقه هستند.»

یکی از زن‌ها گفت: «فیرا^۱».

دنا گفت: «دانکه^۲» در طبقه چهارم از آسانسور پیاده شد و به طرف میزی رفت که پشت آن زن جوانی نشسته بود. «آمده‌ام تا آقای زاندر را ببینم. من دنا ایوانز هستم.»

زن اخم کرد: «اما شما که از ایشان وقت ملاقات نگرفته‌اید، فرولاین^۳». دنا به جلو خم شد و آهسته گفت: «به آقای زاندر بگویید که من در صدد تهیه گزارشی تلویزیونی برای یکی از شبکه‌های سراسری آمریکا درباره او و خانواده‌اش هستم، و فقط در صورتی از این کار منصرف می‌شوم که او با من صحبت کند، و به نفعش است که همین حالا با من حرف بزند.»

منشی به او نگاه می‌کرد، گیج شده بود: «یک لحظه صبر کنید، بیته^۳». دنا مشاهده کرد که منشی از جایش بلند شد، دری را که روی آن تابلوی خصوصی نصب شده بود گشود و به داخل قدم گذاشت.

دنا به اطراف میز پذیرش نگریست. عکس‌هایی از کارخانه‌های الکترونیک زاندر در سراسر جهان در قاب‌هایی به دیوار نصب بود. آن شرکت شعباتی در آمریکا، فرانسه و ایتالیا داشت ... همان کشورهایی که افراد خانواده وینترپ در آنجا به قتل رسیده بودند.

منشی دقیقه‌ای بعد از اتاق بیرون آمد. با دلخوری گفت: «آقای زاندر

1. Vier چهار

2. Danke ممنون

3. bitte لطفاً

شما را به حضور می‌پذیرند. اما ایشان فقط چند دقیقه وقت دارند. این خیلی - خیلی غیرعادی است.»

دنا گفت: «متشکرم.»

آنها وارد دفتر بزرگی که دیوارهای آن با چوب تزیین شده بود، شدند. «قربان، ایشان فرولاین ایوانز هستند.»

دیتر زاندر پشت میز بزرگی نشسته بود. او شصت و چند ساله بود، مردی درشت هیکل با صورتی بی‌ریا و چشمان قهوه‌ای رنگ مهربان. دنا داستان اشتفان درباره خرس عروسکی را به یاد آورد.

زاندر به او نگریست و گفت: «شما را می‌شناسم. شما از سارایوو گزارش‌های تلویزیونی تهیه می‌کردید.»

«بله.»

«نمی‌دانم از جان من چه می‌خواهید. برای منشی‌ام از خانواده من اسم برده‌اید.»

«ممکن است بنشینم؟»

«بیته.»

«می‌خواستم درباره تیلور وینترپ با شما صحبت کنم.»

حالت چهره زاندر عوض شد: «درباره او چه می‌خواستید بدانید؟»

«من در حال انجام تحقیقاتی هستم، آقای زاندر. باور من بر آن است که تیلور وینترپ و خانواده‌اش به قتل رسیده‌اند.»

چشمان دیتر زاندر حالت سردی پیدا کرد: «فکر می‌کنم فرولاین، بهتر است همین حالا از دفتر من بیرون بروید.»

دنا گفت: «شما با او معامله می‌کردید. و-»

«از اینجا بیرون بروید!»

«هرا زاندر، پیشنهاد من به شما این است که بهتر است ما دو نفر

1. Herr آقا به زبان آلمانی

به طور خصوصی در این مورد صحبت کنیم، تا این که شما و دوستانتان گزارش را از تلویزیون ببینید. من می‌خواهم منصف باشم. می‌خواهم ماجرا را از زبان خود شما بشنوم.»

دیتر زاندر برای مدتی طولانی ساکت بود. وقتی شروع به صحبت کرد، تلخی عمیقی در لحن صدایش وجود داشت: «تیلور وینترپ شایسه^۱ بود. او، او زیرک بود، خیلی زیرک. برایم پاپوش دوخت. و در حالی که من در زندان بودم، فرولاین، همسر و فرزندانم به هلاکت رسیدند. اگر در خانه بودم... شاید می‌توانستم نجاتشان بدهم.» صدایش آکنده از اندوه بود. «درست است که من از آن مرد متنفر بودم، اما کشتن تیلور وینترپ؟ نه.» او آن لبخند خرس عروسکی را بر لب آورد: «آف ویدازن^۲. دوشیزه ایوانز.»

دنا به مت بیکر تلفن زد. «مت، من در دوسلدرف هستم. حق با تو بود. فکر می‌کنم یک تسویه حساب شخصی در کار بوده. دیتر زاندر یک معامله تجاری با تیلور وینترپ انجام می‌داده، و ادعا می‌کند که وینترپ برایش پاپوش دوخته و او را روانه زندان کرده است. همسر و فرزندان زاندر موقعی که او پشت میله‌های زندان بود در آتش‌سوزی جان سپردند.»

سکوتی حاکی از حیرت برقرار شد. «در آتش‌سوزی جان سپردند؟» دنا گفت: «بله، همینطور است.»

همان طور که تیلور و مدلاین مردند.»

«بله، بایستی می‌بودی و حالت چشمان زاندر را وقتی که از جنایت

2. Auf wiedersehen به امید دیدار

1. Scheisse کثافت، نجاست.

صحبت کردم می‌دیدی.»

«کاملاً با هم جور درمی‌آید، اینطور نیست؟ زاندر انگیزه‌ای برای محو همه افراد خانواده وینترپ از روی زمین داشته است. تو حق داشتی که همه‌اش درباره جنایت حرف می‌زدی. سخت - سخت است که بشود باور کرد.»

دنا گفت: «مت، نتایج تحقیقات بد نیست، اما هنوز مدرکی برای اثبات نداریم. بایستی به دو جای دیگر هم بروم. فردا صبح اینجا را به قصد رم ترک می‌کنم. یکی دو روز دیگر به خانه برمی‌گردم.»
«مراقب خودت باش.»
«هستم.»

در مرکز بنگاه تحقیقات فدرال، سه مرد تصویر دنا را در حالی که مشغول صحبت با تلفن در اتاق هتلش بود، روی صفحه بزرگ تلویزیون دیواری تماشا می‌کردند.

دنا گفت: «باید به دو جای دیگر هم بروم. چند روز دیگر به خانه برمی‌گردم... فردا صبح اینجا را به قصد رم ترک می‌کنم.»

مردان دیدند که دنا گوشی تلفن را پایین گذاشت، از جا برخاست و به حمام رفت. صحنه روی صفحه تغییر کرد و از طریق یک دوربین مخفی کوچک که در قفسه داروی حمام کار گذاشته شده بود، حمام به نمایش گذاشته شد. دنا شروع به بیرون آوردن لباس‌هایش کرد.

مردان که دزدانه نگاه می‌کردند فریادهای شادی برآوردند.

آنها مشاهده کردند که دنا به زیر دوش رفت و در قطعه مکعبی را که دوش را در خود جای می‌داد، بست. بخار آب کم‌کم در شیشه‌ای را پوشاند و تصویر دنا محو شد.

یکی از مردان آهی کشید و گفت: «فعالاً کار تعطیل است. از ساعت یازده شب دوباره کار فیلمبرداری را شروع کنید.»

شیمی درمانی برای راشل بسیار عذاب‌آور بود. داروهای شیمیایی موسوم به آدریامایسین^۱ و تکسوتیر^۲ را از کیسه‌ای به صورت وریدی تزریق می‌کردند و این کار چهار ساعت طول می‌کشید.

دکتر یانگ به جف گفت: «او ایام بسیار سختی را می‌گذراند. احساس تهوع و خستگی فراوان خواهد کرد و موهایش هم خواهد ریخت. برای یک زن، این احتمالاً ناراحت‌کننده‌ترین اثر جانبی این داروهاست.»
«بله، درست است.»

بعد از ظهر فردای آن روز جف به راشل گفت: «لباس بپوش، می‌رویم گردش.»
«جف، واقعاً حال و حوصله -»
«بحث نباشد.»

و سی دقیقه بعد آنها در یک مغازه کلاه‌گیس فروشی بودند و راشل در حال امتحان کلاه‌گیس‌ها بود، می‌خندید و به جف می‌گفت: «چه کلاه‌گیس‌های قشنگی، این بلنده را می‌پسندی یا آن کوتاهه؟»

جف گفت: «هردوشان را می‌پسندم. و اگر از آنها خسته بشوی، برمی‌گردیم و دفعه بعد کلاه‌گیس مشکی یا قرمز برایت می‌خریم.»
صدایش مهربان شد: «من که شخصاً، تو را هر طور که باشی دوست دارم.»

چشمان راشل پر از اشک شد: «من هم تو را همین طور که هستی دوست دارم.»

1. Adriamycin

2. Taxotere

هفده



هر شهری نظم و آهنگ خاص خودش را دارد، و رُم هم از این قاعده مستثنی نیست و به هیچ شهر دیگری در جهان شباهت ندارد. این شهر، پایتختی امروزی است که در طول تاریخ، قرن‌ها شکوه و عظمت را تجربه کرده است. مطابق با نظم خاص خود حرکت می‌کند، چون دلیلی ندارد عجله کند. فردا به موقع خودش فرا خواهد رسید.

دنا از سن دوازده سالگی، هنگامی که پدر و مادرش او را به آنجا برده بودند، دیگر به رم نرفته بود. فرود در فرودگاه لئوناردو داوینچی خاطراتی را در ذهنش زنده کرد. نخستین روز اقامتش در رم را به خاطر آورد، یادش آمد که در کلوزیوم گردش کرده بود، جایی که مسیحیان را جلوی شیرها می‌انداختند. پس از آن دیدار، تا یک هفته نتوانسته بود بخوابد.

او و والدینش از واتیکان و پله‌های اسپانیایی^۱ دیدن کرده بودند، و دنا یک سکه یک لیری ایتالیا را در حوض فواره دار تروی^۲ انداخته بود، آرزو

1. Spanish Steps

2. Trevi Fountain

کرده بود که پدر و مادرش دست از دعوا و مشاجره بردارند. هنگامی که پدرش ناپدید شد، دنا حس کرد که فواره به او خیانت کرده است. او اجرایی از اپرای اتللو^۱ را در ترمه دی کاراکالا^۲، حمام‌های رومی، دیده بود، و آن شب شبی بود که دنا هرگز فراموش نمی‌کرد. او در کافه مشهور دانیز^۳ واقع در خیابان ونه تو^۴ بستنی خورده و خیابان‌های شلوغ محله تراستور^۵ را زیر پا گذاشته بود. او رم و مردمش را می‌ستود. چه کسی می‌توانست تصورش را بکند که من بعد از این همه سال در جست و جوی یک قاتل زنجیره‌ای به اینجا برگردم؟

دنا برای اقامت به هتل سیسرونی^۶ نزدیک میدان ناونا^۷ رفت. مدیر هتل به او خوشامد گفت: «بن‌جورنو.^۸ دوشیزه ایوانز، خیلی خوشحالیم که شما در هتل ما اقامت می‌کنید. از قرار شما برای دو روز اینجا هستید؟»

دنا مردد ماند: «کاملاً مطمئن نیستم.»
مدیر لبخند زنان گفت: «مشکلی نیست. ما یک آپارتمان زیبا برایتان در نظر گرفته‌ایم. اگر کاری داشتید، بلافاصله خبرمان کنید.»
مردم ایتالیا چه آدم‌های مهربان و خونگرمی هستند. و دنا به همسایه‌های سابقش اندیشید. دوروتی و هوارد و ارتون. نمی‌دانم چطور مرا پیدا کردند، اما از این همه راه از ایتالیا یک نفر را با هواپیما سراغ من فرستادند تا کاری را به من پیشنهاد بکنند.

1. Otello

3. Doney's

5. Trastevere

7. Piazza Navona

2. Terme di Caracalla

4. Via Veneto

6. Ciceroni

8. Bon giorno روز خوش

دنا یکدفعه تصمیم گرفت به خانواده و ارتون تلفن کند. از کارمند تلفنخانه خواست که شماره شرکت ایتالیانو ریپرستینو را برایش بگیرد.
«الو، می‌خواستم با آقای هوارد و ارتون صحبت کنم.»
«لطفاً نام این شخص را هجی کنید.»
دنا نام و ارتون را هجی کرد.
«متشکرم، یک لحظه صبر کنید.»
یک لحظه تبدیل به پنج دقیقه شد. آن زن دوباره روی خط آمد.
«متأسفم، ما اینجا آقای هوارد و ارتون نداریم.»
تنها مسأله مهم آن است که ما باید همین فردا در رم باشیم.



دنا به دومینیک رومانو، مجری برنامه در شبکه تلویزیونی ایتالیا ۱ تلفن زد.

«دومینیک، من دنا هستم. آمده‌ام رم.»
«دنا! چقدر خوشحالم که آمده‌ای. کجا همدیگر را ببینیم؟»
«تو بگو.»
«در کدام هتل اقامت کرده‌ای؟»
«هتل سیسرونی.»
«سوار تاکسی شو و به راننده بگو تو را به تولا^۱ بیاورد. نیم ساعت دیگر تو را آنجا می‌بینم.»

1. Toulà

تولا، واقع در خیابان دلا لویا^۱، یکی از مشهورترین رستوران‌های رم است. هنگامی که دنا به آنجا رسید، رومانو منتظرش بود.

«بُن جورنو. چه خوب است که بدون این که زیر آتش بمب‌ها باشیم تو را ملاقات می‌کنم.»

«دومینیک، من هم خوشحالم که در شرایط بهتری همدیگر را می‌بینیم.»

«چه جنگ بی‌هوده‌ای.» دومینیک سرش را با دلخوری تکان داد: «شاید بی‌هوده‌تر از اکثر جنگ‌ها. بَنه^۲. در رم چه می‌کنی؟»

«آمده‌ام مردی را در اینجا ملاقات کنم.»

«و نام آن مرد خوشبخت چیست؟»

«وینچنت مانچینو.»

حالت چهره دومینیک رومانو عوض شد: «برای چه می‌خواهی او را ببینی؟»

«احتمالاً چیز مهمی نیست، اما من تحقیقاتی را دنبال می‌کنم. از مانچینو برآیم بگو.»

دومینیک رومانو پیش از آن که حرفی بزند به دقت اندیشید: «مانچینو وزیر بازرگانی بود. او عضو مافیا بود. با پشتیبانی آنها سرکار آمده بود. به هر حال، ناگهان یک منصب خیلی مهم را ترک کرد و هیچ‌کس نفهمید چرا.» رومانو با کنجکاوی به دنا نگریست. «برای چی به او علاقه‌مند شده‌ای؟»

دنا از پاسخ دادن به سؤال طفره رفت: «شنیده‌ام که مانچینو وقتی که از

سمتش دست کشید، در حال مذاکره برای عقد یک قرارداد رسمی تجاری با تیلور وینترپ بود.»

«بله. وینترپ مذاکرات را با کس دیگری تمام کرد.»

«چند وقت تیلور وینترپ در رم بود؟»

رومانو برای لحظه‌ای اندیشید: «حدود دو ماه. مانچینو و وینترپ رفقای هم‌پایانه بودند.» و سپس افزود: «ولی مشکلی بینشان پیش آمد.»

«چه مشکلی؟»

«خدا می‌داند. هزار جور داستان تعریف می‌کنند. مانچینو تنها یک فرزند داشت، یک دختر به نام پیا^۱، که ناپدید شد و همسر مانچینو اختلال عصبی شدیدی پیدا کرد.»

«منظورت چیست که می‌گویی دختر مانچینو ناپدید شد؟ آدم‌رباها او را ربودند؟»

«نه. او صرفاً -» دومینیک نومیدانه سعی می‌کرد لغت مناسبی پیدا کند - «غیبش زد. هیچ‌کس نمی‌داند چه اتفاقی برایش افتاد.» رومانو آهی کشید و افزود: «به تو بگویم، پیا دختر فوق‌العاده زیبایی بود.»

«همسر مانچینو کجاست؟»

«اینطور شایع شده که او در آسایشگاهی به سر می‌برد.»

«می‌دانی کجا؟»

«نه. تو هم احتیاجی نیست بدانی.» پیشخدمت نزدیک میز آنها شد. دومینیک گفت: «من مشتری این رستوران هستم. می‌خواهی برایت سفارش بدهم؟»

«بله.»

«بنه.» رومانو رو به پیشخدمت کرد: «پریمما، پاستا فاجیولی. دوپو، آبا کچیو آروستا گن پولینتا^۱.»

«گراتسی^۲.»

غذا عالی بود و گفت و گو معمولی و پیش پا افتاده شد. اما هنگامی که از جا برخاستند تا رستوران را ترک کنند، رومانو گفت: «دنا، با مانچینو کاری نداشته باش. او آن جور آدمی نیست که بتوانی سؤال پیچش کنی.»

«اما اگر او -»

«فراموشش کن. به قول خودمان - امرتا^۳.»

«از نصیحتت ممنونم، دومینیک.»

دفتر وینچنت مانچینو در ساختمانی امروزی متعلق به خود او در خیابان ساردنیا^۴ قرار داشت. یک مأمور محافظ قوی هیکل در سرسرای دارای کف مرمین پشت میز پذیرش نشسته بود.

با ورود دنا، مأمور سرش را بالا آورد. «بنا جورنو، پوسو آیوتارلا، سینیورینا؟^۵»

«اسم من دنا ایوانز است. می‌خواهم با آقا وینچنت مانچینو صحبت کنم.»

«قرار ملاقاتی با ایشان دارید؟»

«نه.»

«پس متأسفم.»

«به ایشان بگویید می‌خواهم راجع به تیلور وینترپ با او صحبت کنم.»

1. prima, pasta fagioli. Dopo, abbacchio arrosta con polenta

2. Grazie. ممنون.

3. Omertà

4. Via Sardegna

5. Buona giorno. Posso aiutarla signorina?

مأمور برای لحظه‌ای به دنا نگریست، سپس گوشی تلفن را برداشت و با آن صحبت کرد. گوشی را سر جایش گذاشت. دنا منتظر بود.

چه دستگیرم خواهد شد؟

تلفن زنگ زد، و مأمور محافظ آن را برداشت و برای لحظه‌ای گوش داد. رو به دنا کرد و گفت: «طبقه دوم. آنجا یک نفر شما را به دفتر آقای مانچینو راهنمایی خواهد کرد.»

«ممنون.»

«پره‌گو^۱.»

دفتر وینچنت مانچینو کوچک و بسیار عادی بود، اصلاً آن چیزی نبود که دنا انتظارش را داشت. مانچینو پشت میز کهنه مستعمل فرسوده‌ای نشسته بود. او در سنین شصت سالگی بود، مردی بود با قامت متوسط، سینه‌ای فراخ، لب‌های قیطانی، موهای سپید و بینی عقابی. او سردترین نگاهی را داشت که دنا در عمرش دیده بود. روی میز عکسی در قاب طلایی از یک دختر زیبای تازه‌بالغ قرار داشت.

به محض آن که دنا وارد دفتر شد، مانچینو گفت: «آمده‌اید درباره تیلور وینترپ با من صحبت کنید؟» صدایش بم و گوشخراش بود.

«بله، می‌خواستم درباره -»

«چیزی نیست که بتوانیم درباره‌اش صحبت کنیم، سینیورینا. او در یک حادثه حریق کشته شد. حالا در آتش جهنم می‌سوزد، و همسر و فرزندان هم در آتش جهنم می‌سوزند.»

«آقای مانچینو، ممکن است بنشینم؟»

1. prego خواهش می‌کنم.

مانچینو خواست بگوید، «نه»، در عوض گفت: «اسکوزی^۱، بعضی وقت‌ها که عصبانی می‌شوم، رسم ادب فراموشم می‌شود. پره‌گو، سی آکومودی^۲. خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید.»

دنا مقابل او روی صندلی نشست. «شما و آقای وینترپ در حال مذاکره راجع به یک قرارداد تجاری بین دولتین خود بودید.»

«بله.»

«و با هم دوست شدید.»

«برای مدت کوتاهی بله، فورسه^۳.»

دنا به عکسی که روی میز بود نگاه کرد: «آیا این عکس دختر شماست؟»

مانچینو جواب نداد.

«خیلی خوشگل است.»

«بله، خیلی خوشگل بود.»

دنا متحیر به او نگریست. «مگر دیگر در قید حیات نیست؟» دید که مانچینو به دقت نگاهش می‌کند، مثل این که سعی داشت پیش خود تصمیم بگیرد که آیا با دنا صحبت کند یا نه.

سرانجام هنگامی که به حرف آمد، گفت: «زنده؟ شما به من بگویید.» صدایش پراحساس و اندوهگین بود: «من دوست آمریکایی شما، تیلور وینترپ را به خانه‌ام آوردم. او نان و نمک ما را خورد. او را به دوستانم معرفی کردم. می‌دانید پاداش محبت‌های مرا چطور داد؟ دختر زیبا و باکره‌ مرا حامله کرد. دخترم فقط شانزده سال داشت. می‌ترسید که به من بگوید چون می‌دانست که من او را می‌کشم، بنابراین... بنابراین بچه‌اش را

1. Scusi بیخشد

2. prego, si accomodi

3. Forse

سقط کرد.» او این کلمه را با نفرت عجیبی بیان کرد: «وینترپ نگران شهرت و آبرویش بود، بنابراین دخترم پیا را پیش دکتر نفرستاد. نه. او... او دخترم را پیش یک قصاب فرستاد.» چشمان مانچینو از اشک پر شد. «قصابی که رحم او را پاره کرد. دختر شانزده ساله‌ام، سینیورینا...» صدایش بغض‌آلود بود. «تیلور وینترپ نه تنها زندگی دخترم را نابود کرد، بلکه نوه‌ام و بچه‌های او و نوه‌های آنها را هم از بین برد. او آینده خانواده مانچینو را به باد فنا کشاند.» مانچینو نفس عمیقی کشید تا آرامشش را به دست آورد: «حالا او و خانواده‌اش تقاص گناه وحشتناک او را پس داده‌اند.»

دنا خاموش نشسته بود، یارای تکلم نداشت.

«دخترم در صومعه‌ای زندگی می‌کند، سینیورینا نمی‌خواهم هرگز چشمم به او بیفتد. بله، من با تیلور وینترپ معامله‌ای کردم.» مانچینو نگاه سرد چشمان خاکستری رنگش را که به سختی فولاد می‌مانست به چشمان دنا دوخت: «اما این معامله‌ای با شیطان بود.»

دنا اندیشید، پس تا اینجا وینترپ دو دشمن سرسخت داشته است. و حالا مارسل فالکون مانده است که به ملاقاتش بروم.

در پرواز کی ال ام^۱ به سوی بلژیک، دنا متوجه کسی شد که آمد و پهلوی او نشست. سرش را بالا آورد و نگاه کرد. مردی جذاب و خوش صورت بود، و ظاهراً از مهماندار درخواست کرده بود جایش را عوض کند. مرد به دنا نگریست و لبخند زد: «صبح بخیر. اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. نام من دیوید هی‌نس^۲ است.» او لهجه بریتانیایی داشت.

1. K L M

2. David Haynes

«دنا ایوانز هستم.»

معلوم بود آن مرد دنا را نشناخته است: «چه روز خوبی برای پرواز است، اینطور نیست؟»

دنا موافق بود: «بله، روز زیبایی است.»

مرد با حالتی تحسین‌آمیز به او می‌نگریست: «آیا برای تجارت به بروکسل سفر می‌کنید؟»

«تجارت و سیاحت.»

«آنجا دوستانی دارید؟»

«بله، چند نفری هستند.»

«من بروکسل را خوب می‌شناسم.»

دنا اندیشید، صبرکن تا این را به جف بگویم. سپس دوباره خاطرش مکدر شد. او هم که با راشل است.

مرد به دقت به چهره دنا می‌نگریست: «آشنا به نظر می‌رسید.»

دنا تبسم کرد: «عجیب است. اکثراً همین را به من می‌گویند.»

هنگامی که هواپیما در فرودگاه بروکسل فرود آمد و دنا از هواپیما پیاده شد، مردی که داخل پایانه ایستاده بود تلفن همراهش را بالا آورد و با آن گزارش داد.

دیوید هی‌نس گفت: «آیا وسیله نقلیه دارید؟»

«نه، اما می‌توانم.»

«خواهش می‌کنم اجازه بدهید شما را برسانم.» او دنا را به سوی یک اتومبیل لیموزین شش در با راننده، که منتظرش بود، هدایت کرد. به دنا گفت: «شما را جلوی هتلتان پیاده می‌کنم.» او به راننده دستور حرکت داد و لیموزین وارد انبوه اتومبیل‌های در حال تردد شد. «اولین باری است که

به بروکسل می‌آید؟»

«بله.»

آنها به مقابل یک بازار سرپوشیده بزرگ با سقف دریچه‌دار رسیدند، و هی‌نس گفت: «اگر قصد خرید داشتید، به شما پیشنهاد می‌کنم به اینجا

بیایید - گالری سن - او بر^۱.»

«جای قشنگی است.»

هی‌نس به راننده گفت: «چارلز، یک لحظه بایست.» او رو به دنا کرد و گفت: «این هم فواره مشهور مانکن پیس^۲ است.» آنجا یک مجسمه برنزی از پسر کوچکی که ادرار می‌کرد، در یک طاقچه صدف‌گونه قرار داشت: «یکی از مشهورترین مجسمه‌های جهان.»

وقتی که من در زندان بودم، همسر و فرزند^{ان}م به هلاکت رسیدند. اگر آزاد بودم، شاید می‌توانستم نجاتشان بدهم.

دیوید هی‌نس می‌گفت: «اگر امشب کاری ندارید، خوشحال می‌شوم -»

دنا گفت: «متأسفانه، کار دارم.»

مت به دفتر الیوت کرامول احضار شده بود.

«مت، ما دو نفر از مجریان اصلی مان را از دست داده‌ایم. جف کی برمی‌گردد؟»

«نمی‌دانم، الیوت. همان‌طور که می‌دانی او در یک موقعیت شخصی حساس در رابطه با همسر سابقش درگیر شده است، و من بهش پیشنهاد کردم که مرخصی بدون حقوق بگیرد.»

1. Galeries St.-Hubert

2. Manneken Pis

« که اینطور. و دنا کی از بروکسل برمی‌گردد؟ »
مت به الیوت کرامول نگاه کرد و اندیشید، ولی من که به او نگفته بودم
دنا در بروکسل است.

هدیه



اداره مرکزی ناتو، سازمان پیمان آتلانتیک شمالی^۱، در ساختمان لئوپولد سوم^۲ واقع است، و بر بالای بام آن پرچم بلژیک شامل سه نوار عمودی هم‌اندازه به رنگ‌های سیاه و زرد و قرمز، در اهتزاز است.

دنا مطمئن بود که یافتن اطلاعات راجع به کناره‌گیری زودرس تیلور وینترپ از مقامش در ناتو کار آسانی خواهد بود، و سپس او می‌تواند راهی وطنش شود. اما معلوم شد که ناتو آتش شله‌قلمکاری از الفباست. علاوه بر دفاتر شانزده کشور عضو، دفاتری برای NAC، EAPC، NACC، ESDI، CJTF، CSCE، و برای حداقل ده واژه نامأنوس و دور از ذهن دیگر وجود داشت.

دنا به دفتر مطبوعاتی ناتو واقع در خیابان شاپلیه مراجعه کرد و ژان سُم‌ویل را در اتاق خبرنگاران یافت.

ژان از جا برخاست تا به او خیرمقدم بگوید: «دنا!»

«سلام، ژان.»

1. The North Atlantic Treaty Organization

«چی تو را به بروکسل کشاند؟»

دنا گفت: «روی داستانی کار می‌کنم. به کمی اطلاعات احتیاج دارم.»

«آه، داستانی دیگر درباره ناتو.»

دنا محتاطانه گفت: «تا حدودی. تیلور وینترپ زمانی مستشار ایالات

متحده در مقر ناتو بوده است.»

«بله. او کارش را به خوبی انجام داد. مرد بزرگی بود. چه مصیبتی به سر خانواده‌اش آمد.» ژان با کنجکاوی به دنا نگرست و افزود: «چه می‌خواهی بدانی؟»

دنا کلمات بعدی‌اش را با احتیاط برگزید: «او خیلی زود از مقامش در بروکسل کناره‌گیری کرد. می‌خواهم بدانم دلیلش چه بوده.»

ژان سُم‌ویل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خیلی ساده است.

کارش را در اینجا زودتر تمام کرد.»

احساس ناامیدی شدیدی به دنا دست داد: «در حالی که وینترپ در اینجا خدمت می‌کرد، آیا هیچ... هیچ اتفاق غیرعادی رخ نداد؟ آیا نوعی رسوایی در خصوص او به پا نشد؟»

ژان سُم‌ویل با حیرت به دنا نگاه کرد: «معلوم است که نه! آیا کسی گفته که تیلور وینترپ درگیر یک رسوایی در ارتباط با ناتو شده بود؟»

دنا فوراً گفت: «نه. آن طور که من شنیده‌ام یک... یک مشاجره، یا نوعی اختلاف بین وینترپ و یک نفر دیگر در اینجا وجود داشته است.» سُم‌ویل اخم کرد و گفت: «منظورت مشاجره‌ای با ماهیت خصوصی است؟»

«بله.»

اولب‌هایش را به هم فشرد و گفت: «من خبر ندارم. اما می‌توانم راجع به آن تحقیق کنم.»

«از این لطفت خیلی ممنون می‌شوم.»

صبح روز بعد، دنا به ژان سُم‌ویل تلفن زد.

«توانستی چیز بیشتری راجع به تیلور وینترپ بفهمی؟»

«متأسفم، دنا. سعی کردم، اما متأسفانه چیزی برای فهمیدن وجود ندارد.» دنا تقریباً همین پاسخ را از ژان سُم‌ویل توقع داشت.

احساس ناامیدی کرد: «به هر حال، متشکرم.»

«خواهش می‌کنم. متأسفم که سفرت بیهوده بود.»

«ژان، در جایی خواندم که سفیر اعزامی فرانسه به ناتو، یعنی مارسل فالکون، به طور غیرمنتظره‌ای استعفا داد و به فرانسه بازگشت. این غیرعادی نیست؟»

«در وسط یک مأموریت، چرا. چنین فکر می‌کنم.»

«چرا استعفا داد؟»

«رازی در این مورد وجود ندارد. به دلیل یک حادثه غم‌انگیز بود. پسرش توسط راننده‌ای که با اتومبیلش به او برخورد کرد و از صحنه گریخت، کشته شد.»

«راننده‌ای که با اتومبیل به او برخورد کرد و از صحنه گریخت؟ آیا توانستند دستگیرش کنند؟»

«اوه، بله. مدت کوتاهی بعد از حادثه، آن فرد خودش را به پلیس معرفی کرد.»

یک نقطه کور دیگر. «که اینطور.»

«آن مرد راننده‌ای به نام آنتونیو پرسیکو^۱ بود. او راننده تیلور

وینترپ بود.»

دنا ناگهان لرزش کرد. «اوه؟ حالا پرسیکو کجاست؟»

«در زندان سن ژیل^۱، همین جا در بروکسل.» سم ویل با عذرخواهی

افزود: «ببخشید که کمک زیادی نتوانستم بکنم.»

دنا درخواست کرد شرح کوتاهی از این ماجرا را از واشینگتن با نمابر برایش ارسال کنند. آنتونیو پرسیکو، راننده آقای سفیر تیلور وینترپ، امروز توسط دادگاه بلژیک به حبس ابد محکوم شد. این حکم هنگامی صادر شد که وی به تصادف با گابریل فالکون که باعث کشته شدن او شد و گریز از صحنه حادثه اعتراف کرد. گابریل فالکون، پسر سفیر اعزامی فرانسه به سازمان ناتو بوده است.

زندان سن ژیل در مرکز شهر بروکسل، در ساختمانی سفید و قدیمی با برج‌های کوچکی که آن را شبیه قصری جلوه می‌دهند، قرار دارد. دنا پیشاپیش تلفن کرده و اجازه مصاحبه با آنتونیو پرسیکو را گرفته بود. او به حیاط زندان قدم گذاشت و توسط مأموری به دفتر رییس زندان راهنمایی شد.

«اینجا آمده‌اید پرسیکو را ببینید.»

«بله.»

«بسیار خوب.»

پس از گشتن مختصر لباس هایش توسط مأموری، دنا توسط نگهبان دیگری به اتاق ملاقات هدایت شد. آنجا آنتونیو پرسیکو منتظرش بود. او

1. St. Gilles

مردی کوچک اندام و رنگ پریده بود، با چشمان درشت سبزرنگ و چهره‌ای با عضلات منقبض.

هنگامی که دنا داخل اتاق شد، نخستین کلمات پرسیکو این بود: «خدا را شکر که بالاخره یک نفر آمد! حالا مرا از اینجا بیرون ببر.» دنا حیرت زده به او نگریست. «من - متأسفم. من قادر نیستم این کار را بکنم.»

چشمان پرسیکو تنگ شد: «پس برای چی آمدی؟ به من قول دادند که یک نفر می‌آید و مرا از اینجا بیرون می‌برد.» «من آمده‌ام تا با شما درباره مرگ گابریل فالکون صحبت کنم.» صدای پرسیکو اوج گرفت: «من هیچ ارتباطی با این ماجرا نداشتم. من بی‌گناهم.»

«اما تو اعتراف کردی که مقصر بوده‌ای.»

«دروغ گفتم.»

دنا گفت: «چرا...؟»

آنتونیو مستقیماً به چشمان دنا نگاه کرد و با لحن تلخی گفت: «به من پول دادند. تیلور وینترپ او را کشت.» سکوتی طولانی حکمفرما شد. «ماجرای ما را برایت بگو.»

«انقباض اجزای چهره پرسیکو شدت گرفت: «این حادثه در یک جمعه شب رخ داد. همسر آقای وینترپ در آن تعطیلی آخر هفته در لندن بود.» صدای پرسیکو گرفته بود: «آقای وینترپ تنها بود. به آنسی ین بلژیک^۱، یک باشگاه شبانه رفت. من به او پیشنهاد کردم که برسانمش، اما او گفت که خودش رانندگی خواهد کرد.» پرسیکو دست از صحبت برداشت،

1. Ancienne Belgique بلژیک قدیمی

وقایع آن شب را به خاطر می آورد.

دنا با حرارت پرسید: «بعدش چه اتفاقی افتاد؟»

«آقای وینترپ دیروقت و در حالی که خیلی مست بود به خانه بازگشت. به من گفت که پسر جوانی جلوی اتومبیل او پریده است. او - او آن پسر را زیر کرده بود. وینترپ نمی خواست درگیر رسوایی بشود، بنابراین توقف نکرده و از صحنه تصادف گریخته بود. بعد ترسید که مبادا کسی تصادف را دیده و شماره اتومبیل را برداشته و به پلیس داده باشد، و مأموران پلیس دنبالش بیایند. او مصونیت سیاسی داشت، اما گفت که اگر این خبر به بیرون درج کند، نقشه روس ها به هم می ریزد.»

دنا اخم کرد: «نقشه روس ها؟»

«بله، این همان چیزی است که گفت.»

«نقشه روس ها چیست؟»

راننده شانه هایش را بالا انداخت: «نمی دانم. شنیدم که او این جمله را در تلفن گفت. حسابی دیوانه شده بود.» پرسیکو سرش را با ناراحتی تکان داد: «تنها چیزی که پای تلفن می گفت این بود که "نقشه روس ها باید ادامه پیدا کند. ما خیلی خوب پیش رفته ایم و نمی توانیم اجازه بدهیم که حالا چیزی سد راهمان شود."»

«و تو اصلاً نمی دانی او راجع به چه چیز صحبت می کرد؟»

«نه.»

«چیز دیگری هم از گفته های او به یادت هست؟»

پرسیکو لحظه ای فکر کرد: «او چیزی شبیه این را گفت: «همه مقدمات کار یک به یک فراهم شده است.» به دنا نگریست. «هرچی می گفت، خیلی مهم به نظر می آمد.»

دنا هر کلمه را به دقت جذب و درک می کرد: «آقای پرسیکو، چرا گناه

تصادف را به گردن گرفتید؟»

آرواره پرسیکو سخت شد: «به شما که گفتم. به من حق و حساب دادند. تیلور وینترپ گفت که اگر اعتراف کنم که آن شب من پشت فرمان اتومبیل بوده ام، به من یک میلیون دلار پول خواهد داد و تا وقتی که در زندان هستم، از افراد خانواده ام مراقبت خواهد کرد. گفت ترتیبی می دهد تا دوره محکومیت من خیلی کوتاه شود.» او حالا دندان هایش را به هم می سایید. «من هم مثل یک احمق بله گفتم.» لب پایش را گاز گرفت. «و حالا او مرده، و من باید همه عمرم را در اینجا بگذرانم.» ناامیدی در چشمانش موج می زد.

دنا آنجا ایستاده و از آنچه شنیده بود تکان خورده بود. سرانجام گفت:

«آیا درباره این موضوع با کس دیگری هم صحبت کرده اید؟»

پرسیکو به تلخی گفت: «البته، به محض آن که شنیدم تیلور وینترپ مرده، شرح معامله مان را به پلیس گفتم.»

«و؟»

«به من خندیدند.»

«آقای پرسیکو. می خواهم مطلب خیلی مهمی را از شما بپرسم، قبل از این که جواب بدهید به دقت فکر کنید. آیا هرگز به مارسل فالکون گفتید که این تیلور وینترپ بوده که پسرش را کشته است؟»

«بله، معلوم است که گفتم. فکر کردم به من کمک خواهد کرد.»

«وقتی که به او گفتید، مارسل فالکون چی گفت؟»

«دقیقاً این کلمات را گفت: "امیدوارم خانواده اش در جهنم به او ملحق شوند."»

دنا اندیشید، خدای من حالا دشمنان وینترپ سه نفر شده اند.

بایستی با مارسل فالکون در پاریس صحبت کنم.

امکان نداشت که کسی دلربایی و جذابیت پاریس را احساس نکنند، حتی در هنگامی که هواپیما بر فراز شهر پرواز می‌کرد و آمادهٔ فرود می‌شد. آنجا شهر نور بود، شهر عشاق. مکانی نبود که کسی تنها بیاید. دیدن شهر پاریس باعث شد قلب دنا به یاد جف فشرده شود و به درد آید.

دنا در استراحتگاه هتل پلازا آتنه^۱ نشسته بود، و با ژان پل اوبر^۲ که با تلویزیون «مترو ۶»^۳ همکاری داشت، صحبت می‌کرد.

«مارسل فالکون؟ البته. همه می‌دانند او کیست.»

«دربارهٔ او چه اطلاعاتی می‌توانی به من بدهی؟»

«او شخصیت مهمی است. چیزی است که شما آمریکایی‌ها «بزرگ زمانه‌اش» می‌نامید.»

«مگر چه کار می‌کند؟»

«فالکون صاحب یک کارخانه عظیم دارویی است. چند سال پیش متهم شده بود به این که شرکت‌های کوچک را از عرصهٔ رقابت بیرون رانده است، اما او دارای ارتباطات سیاسی بود و اتفاقی نیفتاد. حتی نخست‌وزیر فرانسه او را به عنوان نماینده دولت به ناتو فرستاد.»

دنا گفت: «اما او از شغلش کناره‌گیری کرد. چرا؟»

«داستان غم‌انگیزی است. پسرش توسط راننده مستی که در بروکسل با اتومبیل به وی زد، کشته شد و فالکون نتوانست غم این فقدان بزرگ را از دلش بیرون کند. ناتو را ترک کرد و به پاریس بازگشت. همسرش دچار حمله عصبی شد و از نظر روحی به شدت ضربه خورد، و حالا در آسایشگاهی در کان به سر می‌برد.» ژان پل به دنا نگرست و صادقانه و

1. Hotel Plaza Athénée

2. Jean - Paul Hubert

3. Metro 6

دوستانه گفت: «دنا، اگر در فکر نوشتن داستانی دربارهٔ فالکون هستی، خیلی مراقب باش که چه می‌نویسی. او معروف است به این که آدم بسیار کینه‌ورز و انتقامجویی است.»



یک روز طول کشید تا دنا از مارسل فالکون وعده ملاقاتی بگیرد.

هنگامی که سرانجام به دفتر وی راهنمایی شد، فالکون گفت: «مادموازل، به این دلیل پذیرفتم شما را ببینم که ستایشگر کارتان هستم. گزارش‌های شما از منطقه جنگزده، حقیقتاً کاری شجاعانه بود.»

«متشکرم.»

مارسل فالکون مردی با ابهت بود، درشت‌هیکل، با اجزای قوی چهره و چشمان نافذ آبی. «خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید. چه کاری می‌توانم برایتان انجام بدهم؟»

«می‌خواستم راجع به پسران بپرسم.»

«آه، بله.» چشمانش حالتی اندوهناک پیدا کرد. «گابریل پسر خیلی خوبی بود.»

دنا گفت: «آن مردی که او را زیر گرفت -»

«آن شوfer ناشی.»

دنا با حیرت به فالکون نگرست.

قبل از این که جواب بدهید به دقت فکر کنید. آیا هرگز به مارسل فالکون گفتید که تیلور وینترپ مسؤول مرگ پسرش بوده است؟ معلوم است که گفتم. به محض آن که شنیدم وینترپ مرده است.

مارسل فالکون چه گفت؟

او دقیقاً این کلمات را گفت: «امیدوارم خانواده‌اش در جهنم به او ملحق شوند.»

و اکنون مارسل فالکون طوری رفتار می‌کرد، گویی از حقیقت بی‌خبر است.

«آقای فالکون، هنگامی که شما در ناتو بودید، تیلور وینترپ هم آنجا بود.» دنا به چهره فالکون دقیق شد، تا بلکه جزئی‌ترین تغییر حالتی را در چهره او ببیند. اما هیچ تغییری مشهود نبود.

«بله. ما با هم ملاقات کردیم.» لحن صدایش عادی بود.

که اینطور؟ دنا متحیر مانده بود. بله. ما با هم ملاقات کردیم. او چه چیزی را مخفی می‌کند؟

«آقای فالکون، دلم می‌خواهد اگر ممکن باشد با همسران صحبت کنم و ...»

«متأسفانه او به تعطیلات رفته است.»

او دچار حمله عصبی شد و از نظر روحی به شدت ضربه خورد، و حالا در آسایشگاهی در کان به سر می‌برد.

مارسل فالکون یا دچار نادانی محض بود یا به دلیلی شریانه خودش را به نفهمی می‌زد.

دنا از اتاقش در هتل پلازا آتنه به مت تلفن زد.

«دنا، کی به وطن برمی‌گردی؟»

«مت، فقط یک سر نخ برایم باقی مانده که باید آن را دنبال کنم. راننده تیلور وینترپ در بروکسل به من گفت که وینترپ درباره یک چیز مرموز به نام نقشه روس‌ها حرف می‌زد و نمی‌خواست این نقشه به هم بخورد یا چیزی مانع از انجامش بشود. بایستی ببینم آیا می‌شود فهمید که وینترپ

راجع به چه چیز حرف می‌زده؟ می‌خواهم با چند نفر از همکارانش در مسکو صحبت کنم.»

«بسیار خوب. اما کرامول دلش می‌خواهد تو هرچه سریعتر به استودیو بازگردی. تیم درواگزارشگر ما در مسکو است. می‌گویم آنجا دنبالت بیاید. او می‌تواند کمکت کند.»

«متشکرم. یکی دو روز بیشتر در مسکو نمی‌مانم.»

«دنا؟»

«بله؟»

«هیچی. خداحافظ.»

متشکرم. یکی دو روز بیشتر در مسکو نمی‌مانم.

دنا؟

بله؟

هیچی. خداحافظ.

نوار تمام می‌شود.

دنا به خانه‌اش تلفن زد.

«شب بخیر، خانم دیلی - یا بهتر است بگویم، عصر بخیر.»

«دوشیزه ایوانزا! چقدر از شنیدن صدایتان خوشحالم.»

«اوضاع آنجا چگونه است؟»

«بسیار عالی.»

«کمال چطور؟ مشکلی پیش نیامده؟»
 «اصلاً. شک ندارم که دلش برای شما خیلی تنگ شده.»
 «من هم دلم برای او تنگ شده. می‌شود پای تلفن صدایش کنید؟»
 «کمال چرت می‌زند. می‌خواهید بیدارش کنم؟»
 دنا با حیرت گفت: «چرت می‌زند؟ دیروز هم که تلفن زد، چرت می‌زد.»
 «بله، جوان ما از مدرسه به خانه آمد و خسته به نظر می‌رسید، بنابراین فکر کردم کمی خواب برایش خوب باشد.»
 «که این طور... خوب، فقط به او بگویید که خیلی دوستش دارم. فردا زنگ می‌زنم. به او بگویید که از روسیه برایش یک خرس هدیه می‌آورم.»
 «یک خرس؟ بسیار خوب! حتماً از شنیدن این خبر خیلی به هیجان می‌آید.»

دنا به راجر هادسن تلفن زد.
 «راجر، نمی‌دانی از این که مزاحمت می‌شوم چقدر ناراحتم، اما محتاج لطفی هستم.»
 «اگر از دستم بریاید...»
 «من دارم به مسکو می‌روم، و می‌خواهم با ادوارد هاردی^۱، سفیر آمریکا در روسیه صحبت کنم. امیدوار بودم تو او را بشناسی.»
 «درواقع، بله. می‌شناسمش.»
 «من در پاریس هستم. اگر معرفی‌نامه‌ای را با نمابر برایم ارسال کنی، واقعاً ممنون می‌شوم.»

1. Edward Hardy

«کار بهتری می‌توانم بکنم. به او تلفن می‌زنم و می‌گویم منتظرت باشد.»
 «ممنون، راجر. واقعاً سپاسگزارم.»

شب سال نو بود. دنا هنگامی که به خاطر آورد که آن شب قرار بود شب عروسی اش باشد سخت دل‌آزرده شد. به خودش گفت، به زودی. به زودی. کتش را پوشید و از اتاقش بیرون رفت.
 دربان گفت: «دوشیزه ایوانز، تا کسی صدا بزنم؟»
 «نه، متشکرم.» جایی نداشت که برود. ژان پل اوبر برای دیدن خانواده‌اش از شهر بیرون رفته بود. دنا به این نتیجه رسید، اینجا شهری نیست که آدم در آن تنها‌گردش کند.
 او شروع به قدم‌زدن کرد، سعی می‌کرد به جف و راشل فکر نکند. می‌خواست سعی کند که به آنها فکر نکند. او از مقابل کلیسای کوچکی که درش باز بود عبور می‌کرد، و بر اثر یک کشش ناگهانی، داخل آن کلیسا شد. با ورود به محیط سرد و آرام کلیسا با طاقهای قوسی شکل آن، حس آرامشی به او دست داد. روی نیمکتی نشست و در دل دعا خواند.
 نیمه شب، همچنان که دنا در خیابان‌ها راه می‌رفت، پاریس ناگهان از هیاهو و غریو شادی تحویل سال نو منفجر شد و پولک‌های کاغذی از بالای ساختمان‌ها بر روی شهر باریدن گرفت. دنا از خودش می‌پرسید جف چه می‌کند، آیا اکنون او و راشل به هم عشق می‌ورزند؟ جف هنوز تلفن نزده است. چطور ممکن است امشب را که اینقدر استثنایی و بخصوص است، فراموش کرده باشد؟
 در اتاق دنا در هتل، تلفن همراه که از کیف او بیرون افتاده بود و روی زمین نزدیک میز آرایش قرار داشت، زنگ می‌زد.

وقتی که دنا به هتل پلازا آتنه بازگشت، ساعت سه صبح بود. به اتاقش قدم گذاشت. لباس‌هایش را از تن خارج کرد و به تخت خزید. نخست پدرش و حالا جف. طرد شدن همچون نقشی بر کاغذ دیواری، همواره در تمام زندگی او تکرار شده بود. پیش خود سوگند خورد، نمی‌خواهم برای خودم احساس تأسف بکنم. اما خوب چه می‌شد اگر امشب شب عروسی‌ام بود؟ او، جف، چرا به من تلفن نمی‌زنی؟
آنقدر گریست تا خوابش برد.

نورده



پرواز به سوی مسکو با خطوط هوایی سابنا^۱ سه ساعت و نیم طول کشید. دنا متوجه شد که بیشتر مسافران لباس‌های خیلی گرم پوشیده‌اند، و در طاقچه‌های بالای سرشان هم کت‌های پوست، کلاه و شال گنجانده شده است.

او به خودش گفت، باید لباس‌های گرم‌تری می‌پوشیدم. ولی خوب، یکی دو روز بیشتر در مسکو نمی‌مانم. دنا نمی‌توانست لحظه‌ای به کلمات آنتونیو پرسیکو فکر نکند. وینترپ مثل دیوانه‌ها شده بود. فقط یک‌ریز پای تلفن می‌گفت «نقشه روس‌ها بایستی ادامه پیدا کند. ما آنقدر در این کار پیشرفت کرده‌ایم که نمی‌توانیم اجازه بدهیم چیزی مانع انجام آن بشود.»

وینترپ روی کدام نقشه مهم کار می‌کرد؟ چه چیزهایی طبق برنامه پیش می‌رفت و ترتیب‌شان داده شده بود؟ و کمی بعد، رییس جمهوری وینترپ را به مقام سفارت آمریکا در روسیه منصوب کرد.

1. Sabena

دنا نتیجه گرفت، هرچه اطلاعات بیشتری به دست می‌آورم، کل ماجرا بی معنی‌تر می‌شود.

در کمال حیرت دنا، فرودگاه بین‌المللی مسکو موسوم به شره‌متیوو^{۱۲} پر از گردشگر بود. او از خودش پرسید، کدام آدم عاقلی در زمستان از روسیه دیدن می‌کند؟

هنگامی که دنا به چرخ نقاله حامل چمدان‌ها رسید، متوجه شد مردی در آن حوالی ایستاده است و زیرچشمی او را می‌پاید. قلبش گویی برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد. اندیشید، آنها می‌دانستند که من به اینجا می‌آیم. چطور فهمیده‌اند؟

مرد به او نزدیک شد: «خانم دنا ایوانز؟» او انگلیسی را دست و پا شکسته و با لهجه غلیظ روسی صحبت می‌کرد.

«بله...»

مرد لبخند پرمهری زد و با هیجان گفت: «شما از طرفداران پروپاقرص من هستید! تمام مدت مرا در تلویزیون تماشا می‌کنید.»

موج آرامشی در بدن دنا سیر کرد: «اوه، بله، متشکرم.»

«می‌خواستم بدانم آیا می‌شود در حق من لطفی بکنید و امضایتان را به من بدهید؟»

«البته.»

مرد تکه کاغذی را مقابل دنا گرفت: «قلم ندارم.»

«من دارم.» دنا قلم تازه‌ای از کف بیرون آورد و کاغذ را برای آن مرد امضا کرد.

«اسپاسیبا! اسپاسیبا!»

همین که خواست قلم را دوباره در کیفش بگذارد، یک نفر به او تنه زد و قلم روی زمین سیمانی افتاد. دنا خم شد و آن را برداشت. غلاف آن ترک خورده بود.

دنا اندیشید، کاش بتوان درستش کرد. و سپس با دقت بیشتری به آن نگاه کرد. از میانه ترک سیم نازکی نمایان بود. دنا حیرت‌زده آن سیم را به آرامی بیرون کشید. یک ردیاب بسیار ریز به آن سیم وصل بود. دنا با ناباوری به آن نگرست. پس اینطوری بود که آنها همیشه می‌دانستند من کجا هستم! اما چه کسی این ردیاب را در این قلم جا داده و چرا؟ او آن کارتی را که به همراه قلم برایش فرستاده بودند به خاطر آورد.

دنا ی عزیز، سفر امنی داشته باشی. برویچه‌ها.»

دنا با خشم سیم را کند و آن را روی زمین انداخت و با پاشنه کفشش له کرد.

در آزمایشگاهی خلوت، نشانگر پیام‌رسان روی نقشه ناگهان خاموش شد.

«اوه، لعنتی!»

«دنا؟»

دنا برگشت. گزارشگر شبکه دلیو تی‌ان در مسکو آنجا ایستاده بود.

«سلام، من تیم درو هستم. ببخشید که دیر کردم. راه‌بندان بیرون وحشتناک است.»

تیم درو چهل و چند ساله بود؛ مردی بلند قامت و موسرخی با لبخندی

گرم بر لبانش. «اتومبیل بیرون منتظر است. مت به من گفت که شما فقط چند روز اینجا می‌مانید.»
 «بله، همین‌طور است.»
 آنها چمدان دنا را از روی چرخ نقاله برداشتند و بیرون رفتند.

گردش در مسکو مثل تماشای صحنه‌ای از فیلم دکترژیواگو بود. به نظر دنا چنین می‌آمد که کل شهر زیر پوششی از برف کاملاً سپید پنهان شده است.

او با هیجان گفت: «چقدر زیباست! شما چند وقت است اینجا هستید؟»

«دو سال.»

«اینجا را دوست دارید؟»

«کمی ترسناک است. یلتسین همیشه از یک دوجین قرص نان نانوائی دو قرص نان کم دارد، و هیچ‌کس نمی‌داند که از ولادیمیر پوتین چه انتظاری باید داشت. هم سلولی‌ها، این آسایشگاه روانی را با هم می‌چرخانند.» او به یکباره روی ترمز زد تا عابران پیاده و بی‌اعتنا به حرکت خودروها رد شوند. «برای شما در هتل سواستوپل^۱ جا ذخیره کرده‌ام.»

«چه خوب. آنجا چه جور جایی است؟»

«یکی از آن هتل‌های مخصوص گردشگران خارجی. مطمئن باشید که در طبقه شما همیشه کسی هست که مخفیانه مراقبتان باشد.»
 خیابان‌ها از ازدحام مردمی که پالتو پوست و پولوورهای ضخیم و

1. Hotel Sevastopol

بالاپوش‌های گرم بر تن داشتند شلوغ بود. تیم درو نگاهی به دنا انداخت: «بہتر است کمی لباس گرم خریداری کنید والا از سرما یخ خواهید زد.»
 «نه، فعلاً که سردم نیست. فردا یا پس فردا هم به خانه برمی‌گردم.»
 مقابل آنها میدان سرخ و کاخ کرملین قرار داشت. کاخ کرملین بر بالای تپه‌ای مرتفع مشرف به ساحل چپ رودخانه مسکو واقع بود.
 دنا گفت: «خدای من، چقدر بابہت است.»

«بله. اگر آن دیوارها زبان داشتند و می‌توانستند حرف بزنند، صدای فریادهای ضجه‌آلود زیادی را می‌شنیدید.» تیم درو افزود: «این بنا از مشهورترین ساختمان‌های جهان است. روی قطعه زمینی واقع شده که شامل تپه بوروویتسکی کوچک^۱ در ساحل شمالی و...»

دنا دیگر گوش نمی‌داد. او فکر می‌کرد، اگر آنتونیو پرسیکو دروغ گفته باشد، آن وقت چه؟ اگر این داستان را که تیلور وینترپ پسر فالكون را کشته است، از خودش درآورده باشد آن وقت چه؟ و نکند درباره نقشه روس‌ها هم دروغ گفته باشد؟

«این میدان سرخ است، در خارج دیوار شرقی. برج کوتافیا^۲ که آنجاست، ورودی بازدیدکنندگان از دیوار غربی است.»

اما پس چرا تیلور وینترپ اینقدر مشتاق بود به روسیه بیاید؟ صرف سفیر بودن نباید خیلی برایش مهم بوده باشد.

تیم درو می‌گفت، «در این محل، تمام نیرو و اقتدار روسیه برای قرن‌ها متمرکز بوده است. ایوان مخوف و استالین مقر خود را در اینجا قرار دادند، و همین‌طور لنین و خروشچف.»

مقدمات کار یک به یک فراهم شده است. باید بفهمم که منظور او از

1. Little Borovitsky

2. Kutafya Tower

گفتن این جمله چه بوده است.

آنها مقابل هتل بزرگی توقف کردند. تیم درو گفت: «رسیدیم.»

«ممنون، تیم.» دنا از اتومبیل پیاده شد و با هجوم گزنده هوای سرد یخبندان مواجه شد.

تیم گفت: «برو تو. من ساک و چمدانت را داخل می‌آورم. راستی اگر امشب آزاد هستی، می‌خواهم به صرف شام دعوت کنم.»
«خیلی ممنون.»

«یک باشگاه خصوصی سراغ دارم که غذای خوبی دارد. فکر می‌کنم از آن جا خوشت بیاید.»
«عالیه.»

سرسرای هتل سواستوپل بزرگ و فاخر و باشکوه بود، و از جمعیت موج می‌زد. چند نفر کارمند پشت میز پذیرش مشغول فعالیت بودند. دنا به طرف یکی از آنان رفت.

کارمند سرش را بالا آورد: «دا؟»

«سلام، من دنا ایوانز هستم. اتاقی ذخیره کرده‌ام.»

مرد برای لحظه‌ای به او نگریست و با حالت عصبی گفت: «آه، بله، دوشیزه ایوانز.» او کارت اقامت در هتل را به دست دنا داد: «می‌شود، این کارت را با اطلاعات مورد نیاز پر کنید؟ و نیز گذرنامه‌تان را بدهید.»

همان‌طور که دنا شروع به نوشتن کرد، کارمند به آن سوی سرسرا به طرف مردی که در گوشه‌ای ایستاده بود نگاه کرد و سر تکان داد. دنا کارت اقامت در هتل را به دست کارمند داد.

«الان می‌گویم یک نفر شما را به اتاقتان راهنمایی کند.»

«متشکرم.»

اتاق نشانه‌هایی اندک از شکوه و اشرافیتی از دست رفته را در خود داشت، و اثاث آن کثیف و فرسوده بود و بوی نامی داد.

زن قوی‌هیکی که یونیفورم گشادی به تن داشت ساک‌های دنا را به داخل آورد. دنا به او انعام داد، و زن غرولندی کرد و رفت. دنا گوشی تلفن را برداشت و به شماره ۲۴۵۱-۲۵۲ تلفن زد.

«سفارت آمریکا، بفرمایید.»

«لطفاً به دفتر آقای سفیر هاردی وصل کنید.»

«یک لحظه.»

«دفتر آقای سفیر هاردی.»

«سلام. من دنا ایوانز هستم. می‌شود با آقای سفیر صحبت کنم؟»

«ممکن است به من بگویید راجع به چیست؟»

«این - این یک کار شخصی است.»

«خواهش می‌کنم یک لحظه منتظر بمانید.»

سی ثانیه بعد سفیر هاردی پشت خط بود. «دوشیزه ایوانز؟»
«بله.»

«به مسکو خوش آمدید.»

«متشکرم.»

«راجر هادسن به من تلفن زد و خبر آمدن شما را داد. نچه کاری از من ساخته است؟»

«امکانش هست پیش شما بیایم و بینمتان؟»

«بله، حتماً و من - یک لحظه صبر کنید.» مکث کوتاهی شد، سپس

سفیر دوباره روی خط بازگشت: «فردا صبح چطور است؟ ساعت ده؟»

«عالی است. خیلی متشکرم.»

«پس تا فردا.»

دنا از پنجره به بیرون و به انبوه مردمی که با عجله در هوای سرد و گزنده تردد می‌کردند نگرست و اندیشید، تیم حق داشت. بایستی تعدادی لباس گرم بخرم.

فروشگاه چند طبقه‌ای گام^۱ از هتل دنا خیلی دور نبود. آنجا فروشگاه‌های بسیار بزرگ، پر از کالاهای ارزان، از لباس گرفته تا ابزار کار، بود. دنا به قسمت پوشاک بانوان رفت، جایی که کت‌های ضخیم زیادی به رخت‌آویز نصب بود. او یک کت قرمز پشمی و یک روسری قرمز را که با آن جور درمی‌آمد انتخاب کرد. بیست دقیقه طول کشید تا بتواند فروشنده‌ای برای انجام آن خرید پیدا کند.

هنگامی که دنا به اتاقش بازگشت، تلفن همراهش زنگ می‌زد. جف بود. «سلام، عزیزم. خیلی سعی کردم شب سال نو با تو تماس بگیرم، اما به تلفن همراهت جواب نمی‌دادی، و من نمی‌دانستم برای تماس با تو به کجا تلفن بزنم.»

«متأسفم. جف.» پس او فراموش نکرده بود! خدا حفظش کند.

«تو کجایی؟»

«در مسکو.»

«دلبندم، اوضاع روبراه است؟»

«بله، خوب است، جف، احوال راشل چطور است؟»

«هنوز با اطمینان نمی‌شود چیزی گفت. فردا قرار است معالجه تازه‌ای روی او شروع شود، که کاملاً آزمایشی است. تا چند روز دیگر از نتیجه این درمان باخبر می‌شویم.»

دنا گفت: «امیدوارم که مؤثر واقع شود.»

«هوا آنجا سرده؟»

دنا خندید. «باورت نمی‌شود. من که به قندیل تبدیل شده‌ام.»

«کاش آنجا بودم که ذوبت کنم.»

آنها برای پنج دقیقه دیگر با هم حرف زدند، و دنا توانست صدای راشل را بشنود که جف را صدا می‌کرد.

جف در تلفن گفت: «عزیزم، باید بروم. راشل به من احتیاج دارد.»

دنا در دل گفت، من هم به تو احتیاج دارم. «دوستت دارم.»

«من هم دوستت دارم.»

سفارت آمریکا واقع در بلوار نووینسکی^۱ شماره ۲۳ - ۱۹، ساختمانی قدیمی و فرسوده است، و محافظان روسی در باجه‌های نگهبانی بیرون آن ایستاده‌اند. مردم در صف طولی بیرون ساختمان با بردباری منتظر بودند. دنا از مقابل صف عبور کرد و نامش را به محافظ گفت. مأمور محافظ به فهرست اسامی نگاهی کرد و با حرکت دست او را به داخل راه داد.

داخل سرسرا، یک تفنگدار دریایی آمریکا در باجه نگهبانی پشت شیشه‌ای ضد گلوله ایستاده بود. یک نگهبان زن آمریکایی یونیفورم‌پوش محتویات کیف دنا را واریسی کرد.

«بسیار خوب، بفرمایید.»

«متشکرم.» دنا به طرف میز رفت. «من دنا ایوانز هستم.»

مردی که نزدیک میز ایستاده بود گفت: «دوشیزه ایوانز، جناب سفیر منتظران هستند. لطفاً همراه من بیایید.»

دنا آن مرد را دنبال کرد، و آنها از چند پله مرمرین بالا رفتند، تا به دفتر پذیرشی که در انتهای یک راهروی طولانی قرار داشت رسیدند. به محض آن که او وارد دفتر شد، زن زیبا و جذابی که چهل و یکی دو ساله به نظر می‌رسید لبخند زنان گفت: «دوشیزه ایوانز، از ملاقاتتان خوشحالم. من لی هاپکینز هستم، منشی آقای سفیر. بفرمایید داخل.» دنا وارد دفتر دیگری که در دل دفتر اولی قرار داشت، شد. سفیر ادوارد هاردی با دیدن او که به میزش نزدیک می‌شد از جا برخاست.

«صبح بخیر، دوشیزه ایوانز.»

دنا گفت: «صبح بخیر، متشکرم که قبول کردید مرا ببینید.»

سفیر مردی قدبلند با چهره گلگون و رفتار گرم و صمیمانه یک سیاستمدار بود.

«از دیدار شما خیلی خوشحالم. چیزی میل دارید؟»

«نه، ممنونم. زحمت نکشید.»

«بفرمایید بنشینید.»

دنا نشست.

«خوشحال شدم که از راجر هادسن شنیدم شما به اینجا می‌آیید.

موقع خیلی خوبی آمدید.»

«اوه، راستی؟»

«دلم نمی‌خواهد این را بگویم، اما بین خودمان بماند، من متأسفم که این کشور در حال سقوط آزاد است.» سفیر آهی کشید و افزود: «صادقانه بگویم، دوشیزه ایوانز، اصلاً نمی‌دانم به زودی چه اتفاقی در اینجا خواهد افتاد. اینجا مملکتی است با هشتصد سال تاریخ و ما شاهد غرق شدن آن در منجلاسیم. جانیان و تبهکاران کشور را اداره می‌کنند.»

دنا با کنجکاوری به سفیر نگریست: «منظورتان چیست؟»

سفیر در صندلی اش یله داد و گفت: «قانون اینجا می‌گوید که هیچ عضو دوما - یعنی مجلس سُفلی - را نمی‌شود به خاطر جرمی تحت پیگرد قرار داد. در نتیجه، مجلس دوما پر از آدم‌هایی شده که به خاطر انواع جنایت‌ها و تبهکاری‌ها بایستی مجازات بشوند - گانگسترهایی که مدتی در زندان بوده‌اند، و جانیانی که جنایات زیادی مرتکب می‌شوند، اما هیچکدام از آنها را نمی‌توان دستگیر کرد.»

دنا گفت: «این باورنکردنی است.»

«بله. مردم روسیه آدم‌های بسیار خوبی هستند، اما دولیشان... بسیار خوب، دوشیزه ایوانز، چه کاری می‌توانم برایتان انجام بدهم؟»

«می‌خواستم راجع به تیلور وینترپ از شما سؤال کنم. در حال تهیه داستانی راجع به این خانواده هستم.»

سفیر هاردی سرش را به نشانه اندوه تکان داد: «این مثل یک غمنامه یونانی است، نه؟»

«بله.» باز هم همان عبارت.

سفیر هاردی با کنجکاوی به دنا نگاه کرد: «همه مردم دنیا این داستان را بارها و بارها شنیده‌اند. فکر نمی‌کنم چیز زیادی برای گفتن وجود داشته باشد.»

دنا با احتیاط گفت: «من می‌خواهم داستان را از دیدگاه شخصی خودم

تعریف کنم. می‌خواهم بدانم که تیلور وینترپ حقیقتاً چگونه آدمی بود، چه جور مردی بود، دوستانش در اینجا چه کسانی بودند، آیا اصلاً دشمنی هم داشت...»

«دشمن؟» سفیر غافلگیر شده بود. «نه. همه تیلور را دوست داشتند. او احتمالاً بهترین سفیری بود که ما تاکنون در اینجا داشته‌ایم.»
«آیا شما با او کار کرده‌اید؟»

«بله. من حدود یک سال معاون او بودم.»
«آقای سفیر هاردی، شاید خبر داشته باشید که تیلور وینترپ در اینجا روی چیزی کار می‌کرده که -» دنا مکشی کرد، مطمئن نبود جمله‌اش را چطور ادا کند. «- مقدماتش می‌بایست یک به یک فراهم می‌شد؟»
سفیر هاردی اخم کرد: «منظورتان نوعی معامله تجاری است یا کار دولتی؟»

دنا اعتراف کرد: «خودم هم دقیقاً نمی‌دانم.»
سفیر هاردی لحظه‌ای اندیشید، سپس گفت: «من هم نمی‌دانم. نه، اصلاً نمی‌دانم این که می‌گویید چه چیزی می‌توانسته باشد.»
دنا گفت: «آیا تعدادی از کارکنانی که در حال حاضر در این سفارت کار می‌کنند - با او هم کار کرده‌اند؟»

«اوه، بله. در واقع، منشی من، خانم لی، منشی تیلور هم بوده است.»
«از نظر شما اشکالی ندارد که من با ایشان صحبت کنم؟»
«خیر، اصلاً. من حتی می‌توانم فهرستی از کارکنان اینجا را به شما بدهم که شاید اطلاعاتی در اختیارتان قرار دهند.»
«نهایت لطف شما را می‌رساند، ممنونم.»

سفیر از جا برخاست. «دوشیزه ایوانز، اینجا خیلی مراقب خودتان باشید. جنایات زیادی در خیابان‌ها انجام می‌گیرد.»

«بله، من هم شنیده‌ام.»
«آب لوله‌کشی را نیاشامید. حتی روس‌ها هم آن را نمی‌نوشتند. اوه، و هنگامی که بیرون غذا می‌خورید، همیشه تأکید کنید چستی ستل^۱ - یعنی یک میز تمیز - در غیر این صورت یکدفعه خواهید دید که میزتان پر از خوراکی‌های اشتهاآور گرانی می‌شود که اصلاً نمی‌خواهید. اگر به خرید می‌روید، آربات^۲ بهترین جاست. مغازه‌های آنجا همه چیز دارند. و مراقب تاکسی‌های اینجا هم باشید. سوار تاکسی‌های قراضه و کثیف بشوید. کلاهبردارها و شیادها اغلب تاکسی‌های نو را می‌رانند.»
دنا لبخندزنان گفت: «از نصایح شما ممنونم، اینها را به خاطر می‌سپارم.»

پنج دقیقه بعد دنا با لی هاپکینز، منشی سفیر حرف می‌زد. آنها در اتاق کوچکی که درش بسته بود، با هم تنها بودند.
«شما چند وقت برای سفیر وینترپ کار می‌کردید؟»
«هجده ماه. شما چه می‌خواهید بدانید؟»
«آیا سفیر وینترپ موقعی که اینجا بود دشمنانی برای خودش درست کرد؟»

لی هاپکینز با حیرت به دنا نگریست: «دشمن؟»
«بله، در چنین سمتی، فکر می‌کنم که گاهی اوقات فرد ناچار است به بعضی‌ها «نه» بگوید که شاید خاطر آنها رنجیده شود. مطمئنم که سفیر وینترپ نمی‌توانسته همه را از خودش راضی کند.»
لی هاپکینز سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نمی‌دانم شما

دنبال چی هستید، دوشیزه ایوانز، اما اگر قصد دارید چیزهای ناپسندی راجع به تیلور وینترپ بنویسید، برای کمک گرفتن پیش آدم نامناسبی آمده‌اید. او مهربان‌ترین و باملاحظه‌ترین مردی بود که من تا به حال شناخته‌ام.»

دنا اندیشید، دوباره شروع شد.

دنا به مدت دو ساعت دیگر، با پنج نفر دیگر که در دوران سفارت تیلور وینترپ در آن سفارت‌خانه کار می‌کردند صحبت کرد.

او مرد لایقی بود...

واقعاً مردم را دوست داشت...

به خاطر ما از منافع خودش می‌گذشت...

آیا دشمنی داشت؟ این در مورد تیلور وینترپ صدق نمی‌کند...

دنا به خود گفت، دارم وقتم را تلف می‌کنم. و دوباره به دیدن سفیر هاردی رفت.

سفیر پرسید: «آن اطلاعاتی را که می‌خواستید به دست آوردید؟» رفتار او مثل سابق دوستانه نبود.

دنا مردد ماند. صادقانه گفت: «راستش نه.»

سفیر به جلو خم شد: «و من فکر نمی‌کنم که هیچوقت چنین اطلاعاتی را به دست بیاورید، دوشیزه ایوانز. اگر به دنبال نکات منفی درباره تیلور وینترپ هستید موفق نخواهید شد. شما همه را در اینجا با سؤال‌های خودتان عصبانی کرده‌اید. کارکنان سفارت آن مرد را دوست داشتند. من هم همینطور. سعی نکنید استخوان‌های پوسیده را از زیر خاک بیرون بیاورید. اگر تنها به این منظور به اینجا آمده‌اید، پس بهتر است هرچه زودتر از اینجا بروید.»

دنا گفت: «متشکرم. همین کار را می‌کنم.»

اما به هیچ وجه قصد رفتن نداشت.

باشگاه ملی برای اشخاص خیلی مهم^۱ که درست مقابل کاخ کرملین و میدان مانژ^۲ قرار داشت، رستوران و قمارخانه‌ای خصوصی بود. تیم درو موقعی که دنا رسید، انتظارش را می‌کشید.

تیم گفت: «خوش آمدی. فکر کنم از اینجا خوشت بیاید. در این مکان نخبگان طبقه بالای جامعه مسکو سرگرم می‌شوند. اگر بمبی روی این رستوران بیفتد، فکر می‌کنم دولت به دلیل از دست دادن اکثر مهره‌های مهمش سرنگون شود.»

شام بسیار خوشمزه و لذیذ بود. آنها غذا را با نان‌های کوچک روسی موسوم به بلینی که روی آن خاویار مالیده شده بود آغاز کردند و به دنبال آن برش^۳ خوردند، سپس ماهی خاویار گرجستانی با سس گردو، بیف استروگانف و برنج اسلوکوم^۴ پذیرایی شد، و به عنوان دسر هم کلوچه پنیری واتروشکی^۵ میل کردند.

دنا گفت: «فوق‌العاده است. شنیده بودم که خوراک‌های روسی خیلی خوشمزه‌اند اما تا به حال مزه‌شان را نچشیده بودم.»

تیم درو به او اطمینان داد: «واقعاً هم همینطور است. اما این سبک زندگی همه مردم روسیه نیست. این جا واحه کوچک و خصوصی است.»

دنا پرسید: «وضع زندگی مردم در اینجا چگونه است؟»

تیم درو لحظه‌ای به فکر فرو رفت. «مثل ایستادن در نزدیکی یک کوه

1. The VIP National Club

2. Manezh Square

3. borscht

4. s'loukom

5. vatrushki

آتشفشان، در انتظار فوران آن، است. هرگز نمی‌دانی کی این اتفاق می‌افتد. دولتمردان میلیاردها دلار از درآمد کشور را به جیب خودشان می‌ریزند و مردم به شدت گرسنه‌اند. این همان چیزی است که انقلاب قبل را ایجاد کرد. خدا می‌داند بعد از این چه اتفاقی خواهد افتاد. از حق که نگذریم، این فقط یک سوی قضیه است. سطح فرهنگ در اینجا خیلی بالا و وصف‌ناشدنی است. روس‌ها بلشوی تأثر دارند، موزه بزرگ هرmitاژ، موزه پوشکین، باله روسی، و سیرک مسکو دارند - و فهرست همینطور ادامه پیدا می‌کند. در روسیه بیشتر از مجموع کشورهای دنیا، کتاب منتشر می‌شود، و هر فرد روسی در سال به طور متوسط سه برابر بیشتر از یک شهروند آمریکایی کتاب می‌خواند.»

دنا با لحن خشکی گفت: «شاید کتاب‌های مستهجن زیاد می‌خوانند.»
«شاید اینطور باشد. در حال حاضر مردم بین نظام سرمایه‌داری و نظام کمونیسم گیر کرده‌اند، و هیچ‌کدام مؤثر واقع نمی‌شود. وضع خدمات افتضاح است، تورم بیداد می‌کند، و کشور از فرط وقوع جرم و جنایت به جهنمی مبدل شده است.» او به دنا نگاه کرد و افزود: «امیدوارم حوصله‌ات را با این حرفها سرنبرده باشم.»

«نه. راستی تیم، بگو ببینم آیا تو تیلور وینترپ را می‌شناختی؟»

«من چند بار با او مصاحبه کردم.»

«آیا هرگز درباره طرح بزرگی که او درگیرش باشد، چیزی شنیدی؟»

«او درگیر طرح‌های بسیاری بود. هرچه باشد سفیر ما در اینجا بود.»

«منظورم این نیست. منظورم چیزی کاملاً متفاوت است. چیزی خیلی بغرنج و پیچیده - که در آن مقدمات کار می‌بایست یک به یک فراهم می‌شد.»

تیم درو برای لحظه‌ای فکر کرد: «چیزی به خاطر نمی‌رسد.»

«آیا کسی اینجا نبود که وینترپ تماس زیادی با او داشته باشد؟»

«چرا، چند نفر از هم‌منصبان روسی او می‌توانی با آنها صحبت کنی.»
دنا گفت: «خیلی خوب. همین کار را خواهم کرد.»

پیشخدمت صورتحساب غذا را آورد. تیم درو آن را مروری کرد و بعد سرش را بالا آورد و به دنا نگریست: «این هم از خصوصیات رستوران‌های اینجا است. سه اضافه بهای مجزا در صورتحساب است. و لازم نیست به خودت زحمت بدهی و بپرسی هرکدام از آنها برای چیست؟» تیم مبلغ صورتحساب را پرداخت.

هنگامی که از رستوران بیرون رفتند و به خیابان قدم گذاشتند، تیم درو به دنا گفت: «با خودت اسلحه داری؟»

دنا حیرت‌زده به او نگریست: «البته که نه. چرا باید داشته باشم؟»

«اینجا مسکوست. هرگز نمی‌دانی چه در انتظارت است.» ناگهان فکری به خاطرش رسید. «حالا می‌گویم چه کار کنیم. باید سر راهمان جایی توقف کنیم.»

آنها سوار تاکسی شدند، و تیم آدرسی به راننده داد. پنج دقیقه بعد جلوی یک مغازه اسلحه‌فروشی رسیدند و از تاکسی پیاده شدند.

دنا به داخل مغازه نگاه کرد و گفت: «من دوست ندارم اسلحه با خودم حمل کنم.»

تیم درو گفت: «می‌دانم. فقط همراهم بیا.» باجه‌های فروشگاه پر از هر نوع سلاح قابل‌تصوری بود.

دنا به اطراف نگریست: «می‌شود کسی داخل مغازه بشود و اسلحه‌ای از اینجا بخرد؟»

تیم درو گفت: «آنها فقط پول می‌خواهند.»

مردی که پشت باجه بود آهسته چیزی به زبان روسی به تیم گفت. تیم

به او گفت که چه می‌خواهد.

«دا.» مرد دست به زیر باجه برد و یک شیء استوانه‌ای کوچک و سیاه‌رنگ بیرون آورد.

دنا پرسید: «این دیگر چیست؟»

«افشانندهٔ فلفل است. به دردت می‌خورد.» تیم درو آن را در دست گرفت: «تنها کاری که باید بکنی این است که این دگمهٔ بالایی را فشار بدهی، و آدم‌های شرور آنقدر دچار سوزش می‌شوند که نمی‌توانند آزاری به تو برسانند.»

دنا گفت: «من فکر نمی‌کنم -»

«به من اعتماد داشته باش. این را بگیر.» او افشانندهٔ فلفل را به دست دنا داد، پولی به مرد پرداخت و آن دو از مغازه خارج شدند.

تیم درو پرسید: «دوست داری باشگاه شبانه‌ای را در مسکو ببینی؟»

«باید خیلی جالب باشد.»

«عالیه. پس برویم.»

باشگاه پرواز شبانه^۱ واقع در خیابان تورسکایا^۲ مکانی اعیانی و مجلل و پرزرق‌وبرق، و پر از جمعیت روس‌های خوش‌لباس و آراسته‌ای بود که شام می‌خوردند، می‌نوشیدند و می‌رقصیدند.

دنا اظهار داشت: «به نظر نمی‌رسد که مشکلات اقتصادی در اینجا هم وجود داشته باشد.»

«نه. آنها فقیرها را می‌گذارند بیرون در خیابان بمانند و به اینجا راهشان نمی‌دهند.»

ساعت دو صبح دنا خسته به هتلش بازگشت. روزی طولانی را پشت سر گذاشته بود. زنی در راهروی طبقه‌ای که اتاق دنا در آن واقع بود نشسته بود، حرکات مهمانان را زیر نظر داشت.

هنگامی که دنا وارد اتاقش شد، از پنجره به بیرون نگاه کرد. منظرهٔ برف نرم و سپیدی که در زیر نور مهتاب بر روی شهر می‌بارید، همانند تصاویر چاپ شده روی کارت‌های تبریک بود.

او مصممانه اندیشید، فردا، آنچه را که به خاطرش به اینجا آمده‌ام خواهم دانست.

صدای هواپیمای جت که بر بالای سر آن مرد پرواز می‌کرد آنقدر بلند بود که گویی امکان داشت هرآینه هواپیما به ساختمان برخورد کند. مرد به سرعت از پشت میزش برخاست، دوربینش را برداشت و به طرف پنجره رفت. دُم هواپیمایی که به سمت عقب سرازیر می‌شد، به شدت نزول کرد و پایین آمد، و در آن حال هواپیما آمادهٔ فرود در فرودگاه کوچکی که یک کیلومتر دورتر بود می‌شد. تا آنجا که چشم‌هایش می‌دید، گذشته از باندهای پرواز، همه جای آن چشم‌انداز خشک و بی‌علف پوشیده از برف بود. زمستان بود و آنجا سبیری بود.

مرد به معاونش گفت: «بسیار خوب، چینی‌ها اول از همه از راه می‌رسند.» اظهار نظر او به پاسخی نیاز نداشت. «به من گفته شده که این بار دوستان لینگ وانگ نمی‌آید. بعد از آخرین دیدارمان، وقتی دست خالی به کشورش بازگشت، خیرمقدم جالبی به او نگفتند. خیلی غم‌انگیز است. مرد خوبی بود.»

در همان لحظه، غرش دومین جت بر بالای سرشان به گوش رسید. او نوع هواپیما را تشخیص نداد. پس از آن که هواپیما فرود آمد، با دوربینش

مردانی را که از اتاقک هواپیما خارج می‌شدند و روی باندا پرواز قدم می‌گذاشتند نظاره کرد. برخی از آنها عرب‌هایی بودند که زحمت مخفی کردن مسلسل‌هایشان را به خودشان نداده بودند.

غرش جت دیگری در آسمان به گوش رسید. او اندیشید، هنوز نمایندگان دوازده کشور دیگر باید از راه برسند. فردا که مذاکراتمان را آغاز کنیم، این بزرگترین حراجی می‌شود که تا به حال انجام داده‌ایم. هیچ مشکلی نباید پیش بیاید.

مرد دوباره رو به معاونش کرد و گفت: «یادداشت بردار.»

پیام محرمانه به همه کارکنان عملیات: این پیام را بلافاصله پس از خواندن نابود کنید.

هدف مورد نظر را همچنان به دقت زیر نظر داشته باشید. فعالیت‌های آن زن را گزارش کنید و احتمالاً منتظر دریافت دستور از بین بردن او باشید.

بیست



وقتی دنا از خواب بیدار شد، به تیم درو تلفن زد.

تیم پرسید: «اطلاعات تازه‌ای از سفیر هاردی کسب کرده‌ای؟»

«نه. فکر می‌کنم باعث دلخوری‌اش شدم. تیم، باید با تو صحبت کنم.»

«بسیار خوب. یک تاکسی بگیر و به باشگاه بویرسکی^۱ واقع در اوایل

خیابان تریت‌ریلنی پُریز^۲ به ملاقات من بیا.»

«کجا؟»

«راننده تاکسی خودش می‌داند. سوار یکی از آن تاکسی‌های قراضه

بشو.»

«بسیار خوب.»

دنا از هتل به خیابان سرد و یخ بسته که زوزه باد در آن به گوش می‌رسید، قدم گذاشت. خوشحال بود کت پشمی و قرمز تازه‌اش را پوشیده است. دماسنجی روی ساختمان آن سوی خیابان نشان می‌داد که سرمای هوا ۲۹ درجه سانتیگراد زیر صفر است. دنا اندیشید، خدای من،

1. Boyrsky Club

2. Treatrilny Proyez Street

به درجه فارتنايت، حدود ۲۰ درجه زير صفر مي‌شود.

تاكسي نو و براقى جلوى هتل متوقف بود. دنا عقب رفت و صبر كرد تا مسافر ديگرى سوار آن شود. تاكسى بعدى قراضه به نظر مي‌رسيد. دنا سوار آن شد. راننده از آينه عقب نگاه پرسشگرى به او انداخت.

دنا با احتياط گفت: «مي‌خواهم به او ايل خيابان تريت -» مردد ماند، بعد ادامه داد: «- ريلنى -» نفس عميقى كشيد و افزود «- پُرِيَز -» راننده حوصله‌اش سررفت: «مي‌خواهى به باشگاه بويرسكى بروى؟»
«د.»

آنها به راه افتادند. در خيابان‌هاى عريضى پيش مي‌رفتند كه از رفت و آمد خودروها و عابران بي‌اعتنايى كه شتابزده در خيابان‌هاى يخ‌بسته تردد مي‌كردند شلوغ و راه‌بندان بود. به نظر مي‌رسيد كه زنگارى مبهم و خاكستري روى شهر را پوشانده است. دنا با خود گفت، و اين فقط به خاطر هوا نيست.

معلوم شد كه باشگاه بويرسكى مكاني امروزي و راحت است. آنجا داراي صندلي‌هاى چرمي و كاناپه‌هايى بود، و تيم در روى يك صندلي نزديك پنجره منتظر او نشسته بود.

«مي‌بينم كه راحت اينجا را پيدا كردى.»

دنا روى صندلي نشست: «راننده تاكسى انگليسى بلد بود.»

«شانس آوردى. بعضى از آنها حتى روسى هم بلد نيستند حرف بزنند، چون از بسيارى از ايالات دور و متفاوت آمده‌اند. اعجاب‌آور است كه اين كشور اصلاً سرپاست. اينجا دايناسور در حال مرگى را در ذهنم تداعى مي‌كند. مي‌داني روسيه چقدر بزرگ است؟»

«دقيقاً نه.»

«از نظر اندازه تقريباً دو برابر ايالات متحده است. داراي سيزده وقت محلى است و با چهارده كشور مرز مشترك دارد. چهارده كشور!»

دنا گفت: «حيرت‌آور است. تيم، من مي‌خواهم با چند نفر روس كه مراوداتى با تيلور وينتروپ داشته‌اند صحبت كنم.»

«اين شامل همه اعضاى دولت روسيه مي‌شود.»

دنا گفت: «مي‌دانم. اما بايستي روس‌هايى هم باشند كه وينتروپ در مقايسه با بقيه به آنها نزديكتر بوده است. رييس جمهورى -»

تيم درو با لحن خشكى گفت: «شمايد يك نفر در رده‌اى كمى پايين‌تر، بايد بگويم كه از ميان همه آدم‌هايى كه وينتروپ با آنها مراوده داشته، احتمالاً به ساشا شدائف^۱ نزديكتر از بقيه بوده است.»

«ساشا شدائف كيست؟»

«او كميسار^۲ دفتر توسعه اقتصاد بين‌الملل^۳ است. فكر مي‌كنم وينتروپ همان قدر كه با او مراودات رسمى داشت، معاشرت اجتماعى هم داشت.» او با دقت به دنا نگرست. «دنا، دنبال چي هستى؟»

دنا صادقانه گفت: «مطمئن نيستم، مطمئن نيستم.»

دفتر توسعه اقتصاد بين‌الملل ساختمانى بزرگ و داراي نماى آجرى قرمز واقع در خيابان اُزرنايا^۴ است، كه فاصله بين دو چهارراه را كاملاً پر مي‌كند. داخل ورودى اصلى، دو مأمور پليس روس يونيفورم‌پوش کنار در

1. Sasha Shdanoff

۲. Commissar، رييس هر كدام از كميسارياهاى شوروى. در سال ۱۹۴۸ وزارتخانه را به كميساريا تغيير نام دادند. نماينده دولت يا حزب كمونيست شوروى و مسؤول تداركات سياسى را نيز كميسار مي‌نامند.

3. Bureau for Interational Economic Developments

4. Ozernaya Street

ایستاده بودند، و یک نگاهبان سوم یونیفورم پوش هم پشت میزی نشسته بود.

دنا به طرف میز رفت. مأمور سرش را بالا آورد و نگاه کرد.

دنا گفت: «دوبری دی‌ین^۱»

«از دراست ووی تیه^۲. نه -»

دنا حرفش را قطع کرد: «ببخشید. من آمده‌ام تا کمیسار شدانف را ببینم. نامم دنا ایوانز است. برای شبکه تلویزیونی واشینگتن تربیون کار می‌کنم.»

نگهبان به ورق کاغذی که مقابلش بود نگاه کرد و سرش را به علامت منفی تکان داد. «وقت قبلی داشتید؟»

«نه، اما -»

«پس بایستی از ایشان وقت بگیرید. آمریکایی هستید؟»

«بله.»

نگهبان در میان تعدادی از پرسشنامه‌های روی میزش جست‌وجو کرد و پرسشنامه‌ای را به دست دنا داد. «لطفاً این را پر کنید.»

دنا گفت: «بسیار خوب. آیا ممکن است امروز عصر کمیسار را ملاقات کنم؟»

نگهبان چشمانش را چند بار به هم زد و گفت: «یا نی پونی مایو^۳. شما آمریکایی‌ها همیشه عجله دارید. در کدام هتل هستید؟»

«هتل سواستوپل. می‌خواستم فقط چند دقیقه -»

مرد یادداشتی نوشت: «به شما اطلاع داده خواهد شد. دوبری دی‌ین.»

1. Dubrydien روز بخیر

2. Zdrastvuyte سلام

3. Ya ne ponimayu نمی‌دانم

«اما -» دنا حالت چهره نگاهبان را دید و گفت: «دوبری دی‌ین.»

او تمام بعدازظهر در اتاقش منتظر تماس تلفنی ماند. ساعت شش بعدازظهر، به تیم درو تلفن زد.

تیم پرسید: «توانستی شدانف را ببینی؟»

«نه. قرار است به من تلفن بزنند.»

«دنا، خیلی بی‌قرار نباش. اینجا با کاغذبازی و سلسله مراتب اداری متعلق به سیاره‌ای دیگر سروکار داری.»

صبح زود فردای آن روز، دنا دوباره به دفتر توسعه اقتصاد بین‌الملل مراجعه کرد. همان نگاهبان پشت میز بود.

دنا گفت: «دوبری دی‌ین»

مرد سرش را بالا آورد و با چهره‌ای همچون سنگ به او نگاه کرد:

«دوبری دی‌ین.»

«آیا کمیسار شدانف دیروز پیغام مرا دریافت کردند؟»

«اسمتان چی بود؟»

«دنا ایوانز.»

«دیروز پیغام گذاشتید؟»

دنا با حالتی بی‌روح گفت: «بله، پیغامم را به شما دادم.»

نگهبان به نشانه تأیید سر تکان داد: «پس پیغام شما را دریافت کرده

است. همه پیغام‌ها دریافت شده‌اند.»

«می‌شود با منشی کمیسار شدانف صحبت کنم؟»

«از قبل وقت گرفته‌اید؟»

دنا نفس عمیقی کشید و گفت: «نه.»

نگهبان با بی‌اعتنایی شان‌ه‌هایش را بالا انداخت: «ایز وینی تیه،
نی‌یت^۱»
«کجا می‌توانم -؟»
«باشما تماس خواهیم گرفت.»



در راه بازگشت به هتل، دنا از مقابل دستکی میر^۲، فروشگاه چندطبقه‌ای مخصوص بچه‌ها عبور می‌کرد؛ داخل فروشگاه شد و به اطراف نگاهی انداخت. قسمتی از فروشگاه به وسایل بازی اختصاص داده شده بود، و در گوشه‌ای قفسه‌ای از بازی‌های رایانه‌ای قرار داشت. دنا اندیشید، کمال از اینها خوشش می‌آید. او یک بازی کامپیوتری خرید و از این که بسیار گران بود تعجب کرد. رهسپار هتل شد تا منتظر تماس تلفنی بماند. ساعت شش بعدازظهر امیدش را از دست داد. می‌خواست برای خوردن شام به طبقه پایین برود که تلفن زنگ زد. با عجله به سمت آن دوید و گوشی را برداشت.

«دنا؟» تیم درو بود.

«بله، تیم.»

«موفقیتی کسب نکرده‌ای؟»

«متأسفانه نه.»

«بسیار خوب، تا زمانی که در مسکو هستی، نبایستی چیزهای خوب اینجا را از دست بدهی. امشب باله برگزار می‌شود. باله ژیزل^۳ را اجرا

1. Izvinitye, nyet

2. Detsky Mir

3. Giselle

می‌کنند. علاقه داری ببینی؟
«خیلی زیاد. ممنونم.»
«یک ساعت دیگر دنبالت می‌آیم.»

باله در کاخ کنگره‌ها^۱ که شش هزار نفر گنجایش داشت و داخل کرملین واقع بود برگزار می‌شد. شبی دلپذیر و جذاب بود. موسیقی آن نمایش فوق‌العاده و رقص آن خیال‌انگیز بود، و اولین پرده نمایش به سرعت سپری شد.

به محض آن که چراغها در فاصله میان دو پرده روشن شد، تیم به پا خاست. «زود باش، دنبالم بیا.»

جمعیت برای رفتن به طبقه بالا به سوی پله‌ها هجوم برده بودند.
«چه خبره؟»

«خواهی دید.»

هنگامی که آنها به طبقه بالا رسیدند، از منظره پنج شش میز پذیرایی که رویشان ظرف‌های محتوی خاویار و بطری‌های ودکا در یخ چیده شده بود متعجب شدند. تماشاگران افتخاری که زودتر از بقیه به طبقه بالا رسیده بودند سخت مشغول پذیرایی از خودشان بودند.

دنا رو به تیم کرد: «در اینجا واقعاً می‌دانند چطور نمایش ترتیب بدهند.»

تیم گفت: «این سبک زندگی طبقه بالای جامعه است. به خاطر داشته باش که سی درصد مردم زیر خط فقر زندگی می‌کنند.»

دنا و تیم بعد از برداشتن خوراکی به طرف پنجره‌ها رفتند و از

1. Palace of Congresses

جمعیت دور شدند.

چراغ شروع به چشمک زدن کرد: «وقت پردهٔ دوم رسیده.»
پردهٔ دوم نمایش سرگرم‌کننده بود، اما دنا در ذهنش همچنان تکه‌های
گفت‌وگوها را مرور می‌کرد.
تیلور وینترپ کثافت بود. خیلی باهوش بود، خیلی باهوش. برایم
پاپوش دوخت...

حادثه غم‌انگیزی بود. گابریل پسر خیلی خوبی بود...

تیلور وینترپ آیندهٔ خانواده مانچینو را نابود کرد...

هنگامی که باله پایان یافت، و آنها داخل اتومبیل شدند، تیم درو
گفت: «می‌خواهی برای صرف نوشیدنی آخر شب به آپارتمان من
برویم؟»

دنا چرخید تا به او نگاه کند. او جذاب، باهوش و ملیح بود. اما جف
نبود. جمله‌ای که از دهانش بیرون آمد، این بود: «ممنون، تیم. اما نه.»
«اوه.» یأس در چهرهٔ تیم مشهود بود: «شاید فردا؟»
«خیلی دوست دارم. اما باید فردا صبح زود آمادهٔ بیرون رفتن شوم.» و
در ضمن من دیوانه‌وار عاشق کس دیگری هستم.

فردا صبح زود، دنا باز هم در دفتر توسعه اقتصاد بین‌الملل بود. همان
نگهبان پشت میز نشسته بود.

«دوبری دی‌ین.»

«دوبری دی‌ین.»

«من دنا ایوانز هستم. اگر نمی‌شود کمی‌سار را ببینم، می‌شود حداقل
معاون ایشان را ببینم؟»

«قبلاً از ایشان وقت گرفته‌اید؟»

«نه. من -»

او برگ کاغذی به دست دنا داد: «این پرسشنامه را پر کنید...»

هنگامی که دنا به اتاقش بازگشت، تلفن همراهش زنگ می‌زد، و قلب دنا
گویی برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد.
«دنا...»

«جف!»

آنها حرف‌های زیادی برای گفتن به هم داشتند. اما راشل مثل شبیحی
تیره در میانشان قرار داشت، و نمی‌توانستند دربارهٔ مهم‌ترین فکری که در
سر داشتند، یعنی بیماری راشل، صحبت کنند. گفت‌وگویشان
محافظه‌کارانه و ممیزی شده بود.

تماس از دفتر کمی‌سار شدانف به طور نامنتظره‌ای ساعت هشت صبح
فردای آن روز صورت گرفت. مردی که انگلیسی را با لهجهٔ فوق‌العاده
غلیظ روسی صحبت می‌کرد، گفت: «خانم دنا ایوانز؟»
«بله.»

«من یریک کارباوا^۱ هستم، معاون کمی‌سار شدانف. می‌خواستید
جناب کمی‌سار را ببینید؟»

«بله!» دنا تقریباً انتظار داشت که معاون بگوید: «قبلاً از ایشان وقت
گرفته‌اید؟» در عوض وی گفت: «درست یک ساعت دیگر در دفتر توسعه
اقتصاد بین‌الملل باشید.»

«بسیار خوب. واقعاً متشکرم که -» تلفن قطع شد.



یک ساعت بعد دنا بار دیگر وارد سرسرای ساختمان بزرگ آجری شد. او به طرف همان نگهبانی رفت که پشت میز نشسته بود.

نگهبان سرش را بالا آورد: «دوبری دی‌ین؟»

دنا به زور لبخندی زد: «دوبری دی‌ین. من دنا ایوانز هستم. آمده‌ام اینجا تا کمیسار شدانف را ببینم.»

نگهبان شانه‌هایش را بالا انداخت: «متأسفم. بدون وقت قبلی —

دنا خیلی به خودش فشار آورد تا عصبانی نشود: «من از قبل وقت گرفته‌ام.»

نگهبان با بدبینی به او نگاه کرد: «د/ا؟» گوشی تلفن را برداشت و لحظاتی با آن صحبت کرد. رو به دنا کرد و با اکراه گفت: «طبقه سوم. آنجا یک نفر شما را راهنمایی خواهد کرد.»

دفتر کمیسار شدانف، بزرگ و کثیف بود و چنین به نظر می‌آمد که در اوایل دهه ۱۹۲۰ مبله شده است. دو مرد در دفتر بودند.

به محض آن که دنا وارد شد هر دو از جا برخاستند. مرد مسن‌تر گفت: «سلام، من کمیسار شدانف هستم.»

ساشا شدانف مردی پنجاه و چند ساله بود، کوتاه و ریزاندام، با موهای کم‌پشت خاکستری، صورتی گرد و رنگ پریده، و چشمانی قهوه‌ای که مردمک‌های بی‌قرارش دائماً به این سو و آن سوی اتاق می‌چرخیدند مثل آن که به دنبال چیزی می‌گشتند. او دارای لهجه غلیظی بود. کت و شلوار بسیار گشادی پوشیده بود و کفش‌های سیاه کهنه مستعمل به پا داشت. وی به مرد دوم اشاره کرد:

«ایشان برادر من هستند، بوریس شدانف.»

بوریس شدانف تبسمی کرد و گفت: «دوشیزه ایوانز، حالتان چطور است؟»

بوریس شدانف کاملاً با برادرش فرق داشت. در حدود ده سال جوان‌تر به نظر می‌رسید، و دارای بینی عقابی و چانه پیش آمده بود. کت و شلوار آبی روشن دوخت آرمانی به تن داشت و کراوات طوسی‌رنگ دوخت هرمس زده بود. انگلیسی را کاملاً بدون لهجه صحبت می‌کرد.

ساشا شدانف با غرور گفت: «بوریس از آمریکا نزد ما آمده. او در سفارت روسیه در پایتخت کشور شما، واشینگتن دی‌سی، کار می‌کند.» بوریس شدانف گفت: «دوشیزه ایوانز، من کار شما را قلباً می‌ستایم.» «متشکرم.»

ساشا شدانف گفت: «از دست من چه کاری ساخته است؟ آیا به لحاظی دچار مشکل شده‌اید؟»

دنا گفت: «نه، اصلاً. می‌خواستم راجع به تیلور وینترپ با شما صحبت کنم.»

شدانف با حالتی متعجب به او نگاه کرد: «درباره تیلور وینترپ چه می‌خواهید بدانید؟»

«شنیده‌ام که شما با او کار می‌کردید، و اغلب اوقات در خارج از محیط کار هم با هم رفت و آمد داشتید.»

ساشا شدانف با احتیاط گفت: «د/ا،»

«می‌خواستم نظر شخصی شما را راجع به او بدانم.»

«چه می‌توان گفت. فکر می‌کنم که او سفیر خوبی برای کشور شما بود.»

«شنیده‌ام که او اینجا خیلی محبوب بود و —»

بوریس شدانف حرف دنا را قطع کرد. «اوه، بله. سفارتخانه‌ها در مسکو مهمانی‌های زیادی برگزار می‌کنند، و تیلور وینترپ همیشه —»
ساشا شدانف چشم غره‌ای به برادرش رفت: «داؤلنا!» او رو به دنا کرد و افزود: «سفیر وینترپ همیشه در مهمانی‌های سفارت حضور داشت. او مردم را دوست داشت. مردم روسیه هم او را دوست داشتند.»
بوریس شدانف دوباره به سخن درآمد: «در واقع او به من گفت که اگر می‌توانست —»

ساشا شدانف فوراً گفت: «مالچات^۱!» بعد رو به دنا کرد: «همان‌طور که گفتم، دوشیزه ایوانز، او سفیر خوبی بود.»
دنا به بوریس شدانف نگریست. او آشکارا سعی داشت به دنا چیزی بگوید. دنا برگشت و رو به کمیسار کرد: «آیا سفیر وینترپ هنگامی که در اینجا بود به نوعی دچار دردسر شد یا نه؟»
ساشا وینترپ اخم کرد: «دردسر؟ نه.» او از نگاه کردن به چشمان دنا طفره می‌رفت.

دنا اندیشید، دروغ می‌گوید. و با سماجت گفت: «کمیسار، آیا به نظر شما دلیلی وجود داشته است که کسی به اتکای آن تیلور وینترپ و همسرش را به قتل برساند؟»

حدقه چشمان ساشا شدانف گشاد شد: «قتل؟ افراد خانواده وینترپ؟ نی‌یت. نی‌یت.»

«اصلاً چیزی به ذهنتان نمی‌رسد؟»

بوریس شدانف گفت: «در واقع —»

ساشا شدانف کلام او را قطع کرد: «هیچ دلیلی وجود نداشت. وینترپ

1. Dovolno! بس است!

2. Molchat! ساکت شو!

سفیر بزرگی بود.» ساشا از جعبه‌ای نقره‌ای سیگاری بیرون آورد، و بوریس با عجله به طرفش رفت تا سیگار را برای برادرش روشن کند.
ساشا شدانف پرسید: «چیز دیگری هم هست که بخواهید بدانید؟»
دنا به هر دوی آنان نگریست. در دل گفت، آنها چیزی را از من پنهان می‌کنند، اما چه چیز را؟ کل این مسأله مثل راه رفتن در بازی معمای مارپیچ است که راه خروجی ندارد. «نه.» همان‌طور که به بوریس نگاه می‌کرد آهسته گفت: «اگر چیزی به ذهنتان رسید، با من تماس بگیرید. تا فردا صبح در هتل سواستوپل هستم.»

بوریس شدانف گفت: «به وطن بازمی‌گردید؟»

«بله. هواپیمای من فردا بعد از ظهر اینجا را ترک می‌کند.»

«من —» بوریس شدانف خواست چیزی بگوید، اما به برادرش نگاه کرد و خاموش ماند.

دنا گفت: «خداحافظ،»

«پراشایته.»

«پراشایته.»

دنا پس از بازگشت به اتاقش به مت بیکر تلفن زد.

«مت، اینجا چیز مشکوکی وجود دارد، اما من نمی‌توانم از آن سردر بیآورم. لعنتی. این احساس را دارم که حتی اگر ماهها در اینجا بمانم، هیچ اطلاعات سودمندی عایدم نخواهد شد. فردا صبح به خانه بازمی‌گردم.»

1. Proshchayte خداحافظ

اینجا چیز مشکوکی وجود دارد، اما من نمی‌توانم از آن سردر بیاورم. لعنتی. این احساس را دارم که حتی اگر ماهها در اینجا بمانم، هیچ اطلاعات سودمندی عایدم نخواهد شد. فردا صبح به خانه باز می‌گردم.

نوار تمام می‌شود.

فرودگاه شره‌متیوو ۲ آن شب شلوغ بود. دنا که منتظر هواپیمایش بود، باز هم همان احساس ناراحت‌کننده را داشت که کسی او را می‌پاید. جمعیت را از نظر گذرانند، اما نتوانست فرد بخصوصی را شناسایی کند. آنها یک جایی همین طرفها هستند. و اطمینانی که از این بابت داشت، باعث شد بر خود بلرزد.

بیست و یک



خانم دیلی و کمال در فرودگاه دالس به استقبال دنا آمده بودند. دنا متوجه نشده بود که چقدر دلش برای کمال تنگ شده بود. بازوانش را دور بدن او حلقه کرد و محکم در آغوشش گرفت.

کمال گفت: «سلام، دنا. خوشحالم که به خانه برگشتی. برایم خرس روسی سوغات آورده‌ای؟»

«آورده‌ام، اما خواستم رفویش کنم، دررفت.»

کمال خندید: «حالا دیگر پیش ما می‌مانی؟»

دنا به گرمی گفت: «البته که می‌مانم.»

خانم دیلی لبخندزنان گفت: «دوشیزه ایوانز، چه خبر خوشی. خیلی خوشحالیم که شما برگشتید.»

دنا گفت: «من هم خیلی خوشحالم که برگشتم.»

در اتومبیل، در راه بازگشت به آپارتمان، دنا گفت: «کمال، حالا بازوی

تازه‌ات را دوست داری؟ به آن عادت کرده‌ای؟»

«خنکه.»

«خیلی خوشحالم. اوضاع در مدرسه چطور پیش می‌رود؟»

«خیلی گند و مزخرف نیست.»

«دیگر در مدرسه دعوا نمی‌کنی؟»

«نه.»

«عزیزم، این عالییه.» دنا برای لحظه‌ای به او نگریست. کمال به نوعی متفاوت از گذشته به نظر می‌رسید، تقریباً سر به زیر و آرام شده بود. مثل آن بود که وقوع پیشامدی او را عوض کرده است، اما آن پیشامد هرچه بود، او یقیناً پسر شادی به نظر می‌رسید.

هنگامی که به آپارتمان رسیدند، دنا گفت: «باید به استودیو بروم، اما زود برمی‌گردم، و ما شام را با هم صرف خواهیم کرد. به مک دانالد می‌رویم. همان جایی که عادت داشتیم با جف برویم.»

هنگامی که دنا وارد ساختمان عظیم دبلیو تی ان شد، چنین به نظرش رسید که برای یک قرن از آنجا دور بوده است. همان طور که به سمت دفتر مت پیش می‌رفت، پنج شش نفر از کارمندان به او خوشامد گفتند و احوالپرسی کردند.

«دنا، خوشحالیم که برگشتی. دلمان برایت تنگ شده بود.»

«من هم خوشحالم که برگشتم.»

«هی. نگاه کنید کی اینجاست. سفر خوش گذشت؟»

«عالی بود، ممنون.»

«اینجا بدون تو لطفی ندارد.»

هنگامی که دنا وارد دفتر مت شد، مت گفت: «لاغر شده‌ای. رنگ و

رویت پریده. حالت خوبه؟»

«ای، بد نیستم، مت.»

«بنشین.»

دنا روی صندلی نشست.

«مثل این که خوب نخوابیده‌ای؟»

«نه زیاد.»

«راستی، از وقتی تو رفته‌ای آمار تماشاگران شبکه ما خیلی پایین آمده.»

«متأسفم.»

«الیوت خوشحال است که از این ماجرا دست کشیده‌ای. نگرانت بود.» مت از این که خودش چقدر نگران دنا بوده است، حرفی به میان نیاورد.

آنها حدود نیم ساعت با هم صحبت کردند.

موقعی که دنا به دفترش بازگشت، الیویا گفت: «خوش آمدی. خیلی وقت بود که...» تلفن زنگ زد. او گوشی را برداشت: «دفتر دوشیزه ایوانز... یک لحظه، لطفاً.» الیویا رو به دنا کرد و گفت: «پاملا هادسن روی خط یک است.»

«الان با او صحبت می‌کنم.» دنا به دفتر خودش رفت و گوشی را برداشت: «سلام، پاملا.»

«سلام، دنا. بالاخره آمدی! چقدر نگرانت بودیم. این روزها روسیه جای خیلی امنی نیست.»

دنا خندید: «بله، می‌دانم. دوستی برایم افشانندهٔ فلفل خرید.»

«دلمان برایت خیلی تنگ شده بود. من و راجر خیلی دوست داریم که امروز بعدازظهر برای صرف چای به منزل ما بیایی. کاری نداری؟»

«نه.»

«ساعت سه خوب است؟»

«عالی است.»

باقی اوقات آن روز صبح، به آماده کردن اخبار شب گذشت.

ساعت سه بعد از ظهر، سزار به استقبال دنا دم در آمد.

«دوشیزه ایوانزا! لبخند پهنی بر لبانش بود: «چقدر از دیدنتان خوشحالم. به خانه خوش آمدید.»

«ممنون، سزار. حال تو چطور است؟»

«عالی. ممنونم.»

«آیا خانم و آقای -»

«بله. آنها منتظر تان هستند. می‌شود کتتان را بگیرم؟»

هنگامی که دنا به اتاق پذیرایی وارد شد، راجر و پاملا هر دو به طور همزمان با خوشحالی گفتند: «دنا!»

پاملا هادسن او را بغل کرد و بوسید: «بانوی ماجراجو بازگشته است.»

راجر هادسن گفت: «خسته به نظر می‌رسی.»

«هرکس مرا می‌بیند همین را می‌گوید.»

راجر گفت: «بفرما بنشین، بنشین.»

مستخدمه‌ای در حالی که یک سینی محتوی چای، بیسکویت، کلوچه و نان کروآسان حمل می‌کرد، داخل اتاق شد. پاملا چای ریخت.

آنها روی مبل نشستند و راجر گفت: «خوب، بگو ببینم چطور شد.»

«این طور شد که متأسفانه من هیچ چیز دستگیرم نشد. کاملاً مایوس و درمانده‌ام.» دنا نفس عمیقی کشید و افزود: «مردی را به نام دیتر زاندر ملاقات کردم که می‌گفت تیلور وینترپ برایش پرونده‌سازی کرده و او را به زندان انداخته است، و هنگامی که در زندان به سر می‌برد، خانواده او در حریق جان باخته‌اند. او وینترپ را مسؤول مرگ آنها می‌داند.»

پاملا گفت: «پس این مرد انگیزه‌ای برای قتل تمام افراد خانواده وینترپ داشته است.»

دنا گفت: «همینطور است. اما ماجرا به همین جا ختم نمی‌شود. من در فرانسه با مردی به نام مارسل فالکون صحبت کردم، که تنها پسرش توسط راننده‌ای که او را زیر گرفت و از صحنه تصادف گریخت، کشته شده است. راننده تیلور وینترپ ابتدا خودش را مقصر معرفی کرد، اما حالا ادعا می‌کند که خود تیلور وینترپ در شب حادثه راننده آن اتومبیل بوده است.»

راجر متفکرانه گفت: «فالکون عضو کمیسیون ناتو در بروکسل بود.»

«درست است. و راننده وینترپ به او گفته که خود تیلور وینترپ بود که پسر او را کشت.»

«جالبه.»

«خیلی. آیا تا به حال نام وینچنت مانچینو را شنیده‌اید؟»

راجر هادسن لحظه‌ای فکر کرد و سپس گفت: «نه.»

«او عضو مافیاست. تیلور وینترپ دختر او را حامله کرد، دختر را نزد یک دکتر قلابی فرستاد و دخترک بچه‌اش را سقط کرد و رحمش را هم از دست داد. دختر هم اکنون در صومعه‌ای به سر می‌برد و مادرش هم در آسایشگاه روانی بستری است.»

«خدای من.»

«نکته مهم این است که هر سه نفر برای گرفتن انتقامی سخت از وینترپ انگیزه‌هایی بسیار قوی داشته‌اند.» دنا آهی از سر یأس برآورد: «اما افسوس که نمی‌توانم چیزی را ثابت کنم.»

راجر متفکرانه به او نگریست: «بنابراین تیلور وینترپ به خاطر انجام آن کارهای وحشتناک حقیقتاً گناهکار بوده است.»

«در این مورد شکی نیست، راجر. من با آن سه نفر صحبت کردم. هر کدامشان که در پس این جنایات باشد، قتل‌ها را فوق‌العاده هوشمندانه طراحی و اجرا کرده است. هیچ سرنخی در دست نیست - هیچ. هر قتلی دارای شیوه عمل متفاوتی بوده، و بنابراین هیچ الگوی واضحی وجود ندارد. جزییات هر قتلی به دقت به اجرا درآمده، و هیچ مدرکی بر حسب تصادف باقی نمانده است. برای هیچ کدام از قتل‌ها شاهدی وجود ندارد.»

پاملا متفکرانه گفت: «می‌دانم که خیلی بعید به نظر می‌رسد، اما - آیا ممکن است که همه آنها در ارتکاب این جنایات همکاری کرده باشند تا انتقام بگیرند؟»

دنا سرش را به علامت منفی تکان داد: «فکر نمی‌کنم تباری‌ای در کار بوده باشد. اشخاصی که من با ایشان صحبت کردم آدم‌های بسیار قدرتمندی هستند. به نظر من هر کدام از آنها مایل بوده این کار را به تنهایی انجام بدهد، و یکی از آنها گناهکار است.»

اما کدام یک؟

دنا ناگهان به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. «لطفاً مرا ببخشید. به کمال قول داده‌ام او را برای صرف شام به رستوران مک‌دانالد ببرم، و اگر عجله کنم، می‌توانم این کار را پیش از رفتن به سرکار انجام بدهم.»

پاملا گفت: «البته، عزیزم. کاملاً درک می‌کنیم. ممنون که سری به ما زدی.»

دنا از جا برخاست که برود. «و از هردوی شما به خاطر جای دلپذیر و حمایت معنوی‌تان ممنونم.»

دنا صبح روز دوشنبه در حالی که کمال را به مدرسه می‌برد، گفت: «چقدر

دلم برای این کار تنگ شده بود، و حالا دوباره سرکارم برگشته‌ام.»

کمال خمیازه‌ای کشید و گفت: «خوشحالم.»

دنا متوجه شد که او از وقتی که از خواب بیدار شده است مرتب

خمیازه می‌کشد. پرسید: «دیشب خوب خوابیدی؟»

«آره، فکر کنم خوب خوابیدم.» و دوباره خمیازه کشید.

دنا پرسید: «در مدرسه چه کار می‌کنی؟»

«منظورت علاوه بر خواندن درس وحشتناک تاریخ و انگلیسی

کسالت آور است؟»

«بله.»

«فوتبال بازی می‌کنم.»

«کمال زیاده از حد که از خودت کار نمی‌کشی، نه؟»

«نه.»

دنا به آن هیکل لاغر و استخوانی که در کنارش بود نگاه کرد. به نظرش چنین رسید که قوت و انرژی تماماً از وجود کمال رخت برسته است. او به طرزی غیرعادی آرام بود. دنا از خودش پرسید که آیا بهتر نیست او را نزد دکتری ببرد تا نگاهی به او بیندازد؟ شاید می‌بایست از این طرف و آن طرف پرس‌وجو کند و بفهمد آیا ویتامین‌هایی هست که بتواند به کمال انرژی ببخشد؟ به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. نیم ساعت دیگر جلسه برای اخبار همان شب تشکیل می‌شد.

ساعات صبح به سرعت سپری شد، و دنا از این که به دنیای خویش بازگشته بود احساس شادی و شغف می‌کرد. هنگامی که به دفترش رسید، پاکت نامه سر بسته‌ای به نام او روی میزش قرار داشت. نامه را گشود. در نامه چنین نوشته شده بود:

«دوشیزه ایوانز؛ آن اطلاعاتی که می‌خواهید نزد من است. من در هتل سویوز مسکو اتاقی به نام شما ذخیره کرده‌ام. فوراً بیایید. به هیچ کس در این مورد چیزی نگویید.»

نامه بدون امضا بود. دنا نامه را دوباره خواند، باورش نمی‌شد. آن اطلاعاتی که می‌خواهید نزد من است.

شک نبود که حيله‌ای در کار بود. اگر کسی در روسیه پاسخ سؤال او را می‌دانست، پس چرا همان وقتی که آنجا بود آن کس، هر که بود، چیزی به او نگفت؟ دنا به ملاقاتی که با کمیسار ساشا شدانف و برادرش بوریس داشت، فکر کرد. بوریس گویا واهمه داشت با او صحبت کند، و ساشا مرتباً حرفش را قطع می‌کرد. دنا پشت میزش نشسته و به فکر فرو رفته بود. چطور این نامه روی میزش قرار گرفته بود؟ آیا او را می‌پایند؟

عاقبت نتیجه گرفت، باید این موضوع را فراموش کنم. نامه را در کیفش جا داد. به خانه که برسم پاره‌اش می‌کنم.

دنا شب را با کمال گذراند. او گمان کرده بود که کمال از بازی کامپیوتری تازه‌ای که برایش از مسکو خریده بود خیلی سرگرم می‌شود، اما کمال بی تفاوت به نظر می‌رسید. ساعت نه شب پلک‌هایش روی هم افتاد.

«دنا، خوابم می‌آید. می‌خواهم بروم بخوابم.»

«بسیار خوب، عزیزم.» دنا او را تماشا کرد که به اتاق مطالعه رفت و اندیشید، او خیلی عوض شده است. پسرکاملاً متفاوتی به نظر می‌رسد. خوب، از حالا به بعد ما با هم خواهیم بود. اگر چیزی آزارش می‌دهد، می‌فهمم که چیست. وقت آن رسیده بود که خانه را به قصد استودیو

ترک کند.

در آپارتمان همسایه، مستأجر به صفحه تلویزیون نگاه کرد و در ضبط صوت صحبت کرد.

«شخص مورد نظر برای اجرای خبر خانه را به قصد استودیوی تلویزیون ترک کرد. پسر به بستر رفته است. بانوی خانه‌دار خیاطی می‌کند.»

«پخش زنده است!» چراغ قرمز دوربین روشن شد.

صدای گوینده در استودیو طنین افکند: «شب بخیر. اخبار ساعت یازده شب را از شبکه دلیو تی ان، با اجرای دنا ایوانز و ریچارد ملتون مشاهده می‌کنید.»

دنا به دوربین لبخند زد: «شب بخیر، من دنا ایوانز هستم.»

ریچارد ملتون که در کنار او نشسته بود، گفت: «و من ریچارد ملتون هستم.»

دنا اجرای برنامه را شروع کرد: «اخبار امشب‌مان را با خبر فاجعه وحشتناکی که در مالزی رخ داده است آغاز می‌کنیم.»

دنا اندیشید، من به اینجا تعلق دارم، لازم نیست دنیا را در تعقیب غازه‌های وحشی زیر پا بگذارم.

پخش اخبار به خوبی به انجام رسید. هنگامی که او به آپارتمانش بازگشت، کمال خوابیده بود. دنا پس از گفتن شب بخیر به خانم دیلی، به بستر رفت، اما نمی‌توانست بخوابد.

آن اطلاعاتی که می‌خواهید نزد من است. در هتل سویوز مسکو اتاقی به نام شما ذخیره کرده‌ام. فوراً بیایید. در این باره به کسی چیزی نگویید.

دنا اندیشید، این یک تله است. احمقم اگر به مسکو بروم. اما اگر این موضوع حقیقت داشته باشد، آن وقت چه؟ چه کسی چنین دردسری را به جان خریده است؟ و چرا؟ نامه به احتمال قوی باید از سوی بوریس شدانف باشد. نکند او واقعاً چیزی بدانند؟ دنا همه شب بیدار بود.

صبح هنگامی که دنا از خواب برخاست، به راجر هادسن تلفن زد و درباره یادداشت به او گفت.

«خدای من. نمی‌دانم چه بگویم.» راجر هیجان‌زده به نظر می‌رسید: «یادداشت می‌تواند به این معنا باشد که کسی آماده است تا درباره آنچه برای افراد خانواده وینترپ رخ داده حقیقت را بگوید.»

«بله، می‌دانم.»

«دنا، این کار می‌تواند خطرناک باشد. من که دوست ندارم بروی.»

«اگر نروم، هرگز حقیقت را نخواهیم فهمید.»

راجر مردد ماند: «فکر می‌کنم حق با تو باشد.»

«خیلی احتیاط خواهم کرد، اما باید بروم.»

راجر هادسن با اکراه گفت: «بسیار خوب. می‌خواهم مرتب با من در

تماس باشی.»

«قول می‌دهم، راجر.»

دنا در بنگاه مسافرتی کورنیش^۱ بود، بلیت رفت و برگشت مسکو را می‌خرید. آن روز سه شنبه بود. او در دل گفت، امیدوارم مدت زیادی آنجا نمانم. برای مت پیغامی گذاشت تا جریانات را برایش توضیح بدهد.

1. Corniche

هنگامی که به آپارتمان بازگشت، به خانم دیلی گفت: «متأسفانه باز هم باید به مسافرت بروم. فقط چند روز طول می‌کشد. از کمال خوب مراقبت کنید.»

«نگران هیچ چیز نباشید، دوشیزه ایوانز. به ما خوش خواهد گذشت.»

مستاجر آپارتمان بغل دستی از مقابل تلویزیون کنار رفت و با عجله تلفنی زد.

دنا در حالی که سوار هواپیمای ائروفلوت^۱ به مقصد مسکو می‌شد، اندیشید، احساس می‌کنم این موقعیت را قبلاً هم تجربه کرده‌ام، هر چند که بار اولم است. شاید اشتباه بزرگی مرتکب می‌شوم. شاید این یک تله باشد. اما اگر پاسخ در مسکو باشد، بایستی آن را بیابم. در صندلی‌اش به عقب تکیه داد و آماده پرواز طولانی شد.

صبح فردا، هنگامی که هواپیما در فرودگاه شرمیتیوو^۲ که حالا برای دنا مکانی آشنا بود فرود آمد، او ساکش را از روی چرخ نقاله برداشت و از ساختمان خارج شد و به کولاکی که به کلی مانع دید بود قدم گذاشت. صفی طولانی از مسافرانی که منتظر سوار شدن به تاکسی بودند، ایجاد شده بود. دنا در هوای سرد و در معرض باد ایستاد، و از این که کت گرمی به تن داشت خدا را شکر کرد. چهل و پنج دقیقه بعد، هنگامی که بالاخره نوبت سوار شدن او رسید، مرد قوی‌هیکلی سعی کرد بر او پیشی بگیرد و سوار تاکسی شود.

1. Aeroflot

دنا با لحنی محکم گفت: «نی‌یت! این تاکسی من است.» و سوار تاکسی شد.

راننده گفت: «دا؟»

«می‌خواهم به هتل سویوز بروم.»

راننده برگشت تا به او نگاه کند و با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای گفت: «مطمئنید که می‌خواهید به آنجا بروید؟»

دنا خیرترده گفت: «چطور مگر؟ منظورتان چیست؟»

«آنجا هتل خوبی نیست.»

دنا از شنیدن این حرف احساس هشدار و لرزش خفیفی کرد. آیا مطمئن هستم؟ حالا دیگر برای عقب‌نشینی دیر شده است. راننده منتظر دریافت پاسخی بود. «بله مُ - مطمئنم.»

راننده شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت، اتومبیل را در دنده گذاشت و در میان انبوه متراکم خودروها که بر اثر بارش برف متراکم‌تر شده بود، به راه افتاد.

دنا فکر کرد، اگر در آن هتل جایی برای من ذخیره نکرده باشند آن وقت چه؟ اگر همه این‌ها یک شوخی احمقانه باشد، آن وقت چه؟

هتل سویوز در محله‌ای کارگری در حومه شهر مسکو در خیابان لُوبرژنایا^۱ واقع بود. آنجا ساختمانی قدیمی و زشت و بدقواره با روبنایی قهوه‌ای رنگ بود، اما این روبنا پوسته پوسته شده و ریخته بود.

راننده پرسید: «می‌خواهید منتظران بمانم؟»

دنا برای لحظه‌ای مردد ماند، سپس گفت: «نه.» به راننده پول داد، از تاکسی پیاده شد، و هجوم هوای یخبندان او را به داخل سرسرای کثیف و

کوچک آن هتل سوق داد. زن مسنی پشت میز نشسته بود و مجله‌ای می‌خواند. هنگامی که دنا داخل شد سرش را بالا آورد و با حیرت به او نگاه کرد. دنا به طرف میز رفت.

«دا؟»

«فکر می‌کنم در اینجا اتاقی به اسم من ذخیره شده است. نامم دنا ایوانز است.» نفس در سینه‌اش حبس شده بود.

زن آهسته به علامت مثبت سر تکان داد: «بله، دنا ایوانز.» او دستش را به پشت سرش دراز کرد و از طاقچه کلیدی برداشت. «اتاق شماره ۴۰۲، طبقه چهارم.» کلید را به دست دنا داد.

«آیا نباید کارت اقامت در هتل را پرکنم؟»

زن سرش را به علامت منفی تکان داد. «احتیاج به ثبت مشخصات نیست. حالا پولش را می‌دهی. برای یک روز.»

احساس هشدار تازه‌ای به دنا دست داد. آیا می‌شود هتلی در روسیه وجود داشته باشد که خارجی‌ها در آن مشخصات خود را ثبت نمی‌کنند؟ یک جای کار اشکال داشت.

زن گفت: «پانصد روبل می‌شود.»

دنا گفت: «بایستی پولم را به روبل تبدیل کنم. چند ساعت دیگر.»

«نه، حالا. به دلار پول می‌گیرم.»

«بسیار خوب.» دنا دست به کیفش برد و مثنی اسکناس از آن بیرون آورد.

زن به علامت موافقت سر تکان داد، دستش را دراز کرد و شش تا از اسکناس‌ها را از دست دنا بیرون کشید.

فکر می‌کنم با این مقدار پول می‌توانستم این هتل را بخرم. او به اطراف نگریست. «آسانسور کجاست؟»

«آسانسور نداریم.»

«اوه.» از باربر هم یقیناً خبری نبود. دنا ساکش را برداشت و از پله‌ها بالا رفت.

اتاق او حتی بدتر از آنی بود که پیش‌بینی می‌کرد. اتاقی کوچک و کثیف، با پرده‌هایی پاره پاره و تختی مرتب نشده بود. بوریس چگونه می‌خواهد با او تماس بگیرد. دنا اندیشید، این می‌تواند یک کلک باشد. اما چرا باید کسی اینقدر خودش را به زحمت و دردسر بیندازد؟ او روی لبه تخت نشست و از پنجره کثیف به بیرون به صحنه خیابان شلوغ زیرین نگاه کرد.

با خود گفت، عجب احمقی بودم. شاید مجبور شوم روزهای متوالی اینجا بنشینم، و هیچ خبری ...

دستی به نرمی به در خورد. دنا نفس عمیقی کشید و از جا برخاست. یا هم اکنون این معما حل می‌شد یا آن که او درمی‌یافت که اصلاً معمایی در کار نبوده است. دنا به طرف در رفت و آن را گشود. در راهرو کسی نبود. روی زمین پاکتی قرار داشت. آن را برداشت و به داخل برد. روی تکه کاغذی که در پاکت بود نوشته بودند: «دِ اِن خ»، ساعت ۹ شب. دنا به کاغذ نگاه کرد، سعی کرد معنای آن را بفهمد. چمدانش را گشود و کتاب راهنمایی را که خریده بود بیرون آورد. «دِ اِن خ» در کتاب توضیح داده شده بود. این طور نوشته بودند: اتحاد جماهیر شوروی، نمایشگاه موفقیت‌های اقتصادی، و نشانی آنجا را داده بودند.

آن شب ساعت هشت، دنا به خیابان رفت و تاکسی گرفت: «وی دی ان

کی. پارک؟» او از بابت تلفظ حروف مطمئن نبود.

راننده چرخید تا به او نگاه کند. «و دِ اِن خ؟ همه غرفه‌های آنجا بسته است.»

«اوه.»

«هنوز هم به آنجا می‌روید؟»

«بله.»

راننده شانه‌هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و تاکسی از جا کنده شد و حرکت کرد.



آن پارک عظیم و وسیع، در قسمت شمال شرقی مسکو واقع بود. بر طبق آنچه در کتاب راهنما آمده بود، آن نمایشگاه‌های بزرگ و مجلل به منظور بزرگداشت عظمت اتحاد جماهیر شوروی طراحی شده بود، اما هنگامی که اقتصاد کشور سقوط کرد، بودجه آن مکان نیز قطع شد، و پارک به یادبود مخروبه‌ای از عقاید متعصبانه رهبران شوروی مبدل شد. عمارت‌های کلاه‌فرنگی پر زرق و برق و نمایشی در حال ویران شدن بودند و پارک به مکان متروکه‌ای تبدیل شده بود.

دنا از تاکسی پیاده شد و یک مشت پول آمریکایی از کیفش بیرون آورد. «اینقدر ...»

«د.» راننده اسکناس‌ها را چنگ زد و قاپید و لحظه‌ای بعد ناپدید شد.

دنا به اطراف نگاه کرد. او در آن پارک یخ‌بسته و در معرض باد، تنها

بود.

به طرف نیمکتی که در آن نزدیکی بود رفت و نشست و منتظر بوریس

ماند. حالا به خاطرش آمد که چگونه در باغ وحش منتظر جون سینیسی مانده بود. اگر بوریس نیاید، آن وقت؟»

صدایی که از پشت سرش شنید، او را متحیر کرد: «خاروشی وچرنی^۱». دنا چرخید و چشمانش از فرط حیرت گشاد شد. او انتظار بوریس شدانف را می‌کشید، در عوض کمیسار ساشا شدانف را می‌دید. «کمیسار! اصلاً توقع نداشتم.»

شدانف با لحنی جدی گفت: «دنبالم بیایید.» ساشا شدانف به سرعت عرض پارک را می‌پیمود. دنا لحظه‌ای مردد ماند، سپس از جا برخاست و شتابان به دنبال او راه افتاد. شدانف وارد یک کافه کوچک فکسنی در حاشیه پارک شد و در یکی از حجره‌های پشتی روی نیمکت جا گرفت. تنها یک زوج دیگر در کافه بودند. دنا به طرف حجره‌ای که شدانف در آن نشسته بود رفت و مقابل او نشست.

زن پیشخدمت شلخته و نامرتبی که پیش‌بندی کثیف بسته بود به طرف آنها آمد: «د؟»

شدانف گفت: «دواکوفی، پاژالوستا^۲،» او رو به دنا کرد: «مطمئن نبودم که بیایید، اما واقعاً آدم سمجی هستید. این خصوصیت بعضی وقت‌ها خیلی برای آدم گران تمام می‌شود.»

«شما در یادداشتان گفتید که می‌توانید چیزی را که من می‌خواهم بدانم به من بگویید.»

«بله.» قهوه رسید. شدانف جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید و لحظاتی خاموش ماند. «می‌خواهید بدانید که آیا تیلور وینترپ و خانواده‌اش به قتل رسیده‌اند یا نه.»

1. Horoshiy vyecherniy شب‌نشینی خوبی است.

2. Dva cofe. pozhalooysta دوتا قهوه، خواهش می‌کنم.

قلب دنا تند می‌زد: «آیا به قتل رسیده‌اند؟»

«بله.» این کلمه به شکل نجوایی رعب‌آور از دهان شدانف بیرون آمد. دنا احساس لرزی ناگهانی کرد: «می‌دانید چه کسی آنها را کشته است؟»

«بله.»

دنا نفس عمیقی کشید: «کی؟»

شدانف دستش را بالا برد تا مانع شود دنا سوالات بیشتری بپرسد. «به شما خواهم گفت، اما اول بایستی کاری برای من بکنید.»

دنا به او نگاه کرد و با احتیاط گفت: «چه کاری؟»

«مرا از روسیه خارج کنید. من دیگر در اینجا در امان نیستم.»

«مگر نمی‌توانید به فرودگاه بروید و سوار هواپیمایی بشوید و از کشور

خارج شوید؟ شنیده‌ام که مسافرت به خارج دیگر ممنوع نیست.»

«دوشیزه ایوانز عزیز، شما آدم ساده‌ای هستید، خیلی ساده. درست

است که اوضاع مثل روزهای قدیم و دوران کمونیست نیست، اما اگر من

آن راهی را که شما پیشنهاد می‌کنید امتحان کنم، پیش از این که حتی

بتوانم به فرودگاهی نزدیک بشوم مرا خواهند کشت. دیوارها هنوز چشم

و گوش دارند. من در معرض خطر بزرگی هستم، و به کمک شما احتیاج

دارم.»

لحظه‌ای طول کشید تا دنا معنای کلمات شدانف را بفهمد. با یأس

به او نگریست و گفت: «من نمی‌توانم شما را از این کشور بیرون ببرم

— حتی نمی‌دانم کار را از کجا آغاز کنم.»

«شما باید این کار را برای من انجام بدهید. بایستی راهی پیدا کنید.

زندگی من در خطر است.»

دنا برای لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «می‌توانم با سفیر آمریکا صحبت

کنم و...»

«نه!» لحن کلام ساشا شدانف قاطع و بُرنده بود.

«اما این تنها راهی است...»

«در سفارتخانه شما خیانتکارانی لانه کرده‌اند. به جز شما و آن کسی که می‌خواهد به شما کمک کند هیچکس نباید چیزی بداند. سفیر شما نمی‌تواند به من کمک کند.»

دانا ناگهان احساس نو میدی کرد. از هیچ راهی امکان نداشت که او بتواند یک کمیسار بلندمرتبه روسی را مخفیانه از خاک روسیه خارج کند. من حتی نمی‌توانم یک گریه را یواشکی از این کشور بیرون ببرم. و فکر دیگری به ذهنش خطور کرد. کل این ماجرا ممکن است حقه و کلک بزرگی باشد. ساشا شدانف هیچ اطلاعات ارزشمندی ندارد. او می‌خواهد از من به عنوان وسیله‌ای برای رفتن به آمریکا استفاده کند. این سفر بیهوده بوده است.

دنا گفت: «متأسفم که نمی‌توانم به شما کمک کنم، کمیسار شدانف.» و خشمگین از جا برخاست.

«صبر کنید! مدرک می‌خواهید؟ به شما مدرک ارائه می‌کنم.»

«چه نوع مدرکی؟»

مدتی طولانی سپری شد تا شدانف پاسخی بدهد. هنگامی که به سخن درآمد، گفت: «شما مرا مجبور به کاری می‌کنید که دوست نداشتم انجام بدهم.» از جا برخاست. «همراهم بیایید.»

سی دقیقه بعد، آنها از در خصوصی و پشتی دفاتر ساشا شدانف دو سازمان توسعه اقتصاد بین‌الملل وارد شدند و از پله‌ها بالا رفتند. وقتی که به دفتر شدانف رسیدند، وی گفت: «به خاطر آنچه می‌خواهم به شما

بگویم مجازات خواهم شد، اما راه انتخاب دیگری ندارم.» او قیافه وامانده‌ای به خود گرفت: «چون اگر هم اینجا بمانم کشته خواهم شد.» دنا ملاحظه کرد که شدانف به طرف گاوصندوق بزرگی که در دیوار کار گذاشته شده بود، رفت. عقربه را چند بار به سمت راست و چپ چرخاند، در گاوصندوق را باز کرد، و کتاب قطوری از آن بیرون آورد. آن را آورد و روی میزش گذاشت. روی جلد کتاب با خط قرمز رنگی نوشته شده بود کلاسیفیت سیرواننی^۱.

کمیسار شدانف به دنا گفت: «این اطلاعات به دقت طبقه‌بندی شده است.» و کتابچه را گشود.

در حالی که شدانف آهسته شروع به ورق زدن صفحات کتاب کرد، دنا به دقت نگاه می‌کرد. هر صفحه حاوی عکسهای رنگی از هواپیماهای بمب افکن، سفینه‌های فضاپیما، موشک‌های نابودکننده موشک‌های پرتاب شده به هوا، موشک‌های هوا به زمین، سلاح‌های خودکار، تانک و زیردریایی، بود.

«این نمایانگر مجموعه کامل تسلیحات روسیه است.» آن تسلیحات بسیار عظیم به نظر می‌آمد، فوق‌العاده مرگبار بود.

«در حال حاضر، روسیه بیشتر از هزار موشک قاره‌پیما، بیش از دو هزار کلاهک اتمی، و هفتاد بمب افکن استراتژیک دارد.» او همچنان که کتاب را ورق می‌زد به سلاح‌های مختلف اشاره می‌کرد: «این سُمبه است... این یکی تلخه است... این یکی شپشک است... این ماهی خاردار... این کمانگیر... انبار تسلیحات اتمی ما با مشابه‌اش در ایالات متحده رقابت می‌کند.»

1. طبقه‌بندی شده klassifitsirovann'gy

«این واقعاً خیلی، خیلی تکان دهنده است.»

«دوشیزه ایوانز، ارتش روسیه با مشکلات حادی روبروست. ما با بحرانی مواجه هستیم. پولی در بساط نمانده که حقوق نظامیان را پرداخت کنیم و روحیه آنها خیلی خراب است. زمان حال چندان امیدوارکننده نیست و آینده بدتر به نظر می رسد، بنابراین ارتش مجبور شده است به گذشته روی بیاورد.»

دنا گفت: «متأسفانه من - من نمی فهمم که چطور این -»

«هنگامی که روسیه یک ابرقدرت واقعی بود، ما حتی بیشتر از ایالات متحده سلاح تولید می کردیم. حالا همه این سلاح ها بلااستفاده مانده است. دهها کشور هستند که با بیقراری خواستار آنها می باشند. این تسلیحات میلیاردها دلار ارزش دارد.»

دنا با بردباری گفت: «کمیسار، این مشکل را درک می کنم، اما - این مشکل اصلی نیست.»

دنا با تحیر به او نگریست. «نیست؟ پس مشکل اصلی چیست؟»
شدانف کلمات بعدی اش را به دقت برگزید: «آیا تا به حال درباره کراسنویارسک - ۲۶ چیزی شنیده اید؟»

دنا به علامت منفی سرش را تکان داد: «نه.»

«تعجب نمی کنم. روی هیچ نقشه جغرافیایی جا ندارد، و کسانی که آنجا زندگی می کنند در ظاهر وجود خارجی ندارند.»
«درباره چی صحبت می کنید؟»

«خواهید دید. فردا شما را به آنجا می برم. وقت ظهر در همان کافه مرا ملاقات خواهید کرد.» او دستش را روی بازوی دنا گذاشت، و محکم

بازویش را فشرد. «به کسی در این باره چیزی نگویید.» با فشار دستش دنا را آزار می داد. «فهمیدید؟»
«بله.»

«أروبونوا. پس توافق کردیم.»



هنگام ظهر، دنا به همان کافه کوچک واقع در پارک و دان خ رسید. داخل کافه شد و در همان حجره قبلی نشست و منتظر ماند. سی دقیقه بعد شدانف هنوز پیدایش نشده بود. او با اضطراب از خود پرسید، حالا چه اتفاقی می افتد؟

«دویری دی نین.» ساشا شدانف در حجره ایستاده بود. «بلند شو برویم. بایستی خرید کنیم.»

دنا با ناباوری پرسید: «خرید؟»

«راه بیفت!»

دنا به دنبال او از پارک خارج شد: «خرید برای چه؟»

«برای تو.»

«من احتیاج ندارم به -»

شدانف تاکسی خبر کرد و آنها در سکوتی عذاب آور به سوی مرکز خرید سرپوشیده ای روانه شدند. از تاکسی پیاده شدند و شدانف کرایه تاکسی را به راننده داد.

ساشا شدانف گفت: «برویم داخل.»

آنها داخل مرکز خرید شدند و از مقابل پنج شش فروشگاه گذشتند. هنگامی که جلوی فروشگاه‌های رسیدند که در ویتترین آن لباس‌های زیر زنانه به شکلی تحریک‌آمیز به نمایش گذاشته شده بود، شدانف از حرکت ایستاد.

او دنا را به داخل راهنمایی کرد: «اینجا».

دنا به اطراف و به آن لباس‌های چسبان و بدن‌مانگر است: «اینجا چه می‌کنیم؟»

«بایستی لباس‌هایت را عوض کنی.»

یک زن فروشنده به آنها نزدیک شد و او و شدانف کلمات روسی را به تندی با هم رد و بدل کردند. زن فروشنده به علامت مثبت سر تکان داد و لحظاتی بعد با یک دامن خیلی کوتاه صورتی و یک بلوز خیلی کوتاه به همان رنگ بازگشت.

شدانف با تکان سر موافقتش را ابراز داشت. «دا» رو به دنا کرد و گفت: «اینها را بپوش.»

دنا خودش را عقب کشید: «نه! من این لباس‌ها را نمی‌پوشم. فکر کردی»

«باید بپوشی.» لحن صدایش محکم بود.

«چرا؟»

«بعداً می‌فهمی.»

دنا به خود گفت، این مرد یک دیوانه جنسی است. من خودم را درگیر چه بلایی کرده‌ام؟

شدانف تماشایش می‌کرد: «خوب، چه می‌کنی؟»

دنا نفس عمیقی کشید و گفت: «بسیار خوب.» به اتافک تعویض لباس کوچکی رفت و لباس را پوشید. هنگامی که از اتافک بیرون آمد، در آینه

نگاه کرد و آه عمیقی برآورد: «شکل روسپی‌ها شده‌ام.»

شدانف گفت: «هنوز نه. بایستی کمی لوازم آرایش برایت تهیه کنیم.»

«کمیسار»

«همراهم بیا.»

لباس‌های دنا را به زور در یک پاکت کاغذی جا دادند. دنا کت پشمی‌اش را پوشید، سعی کرد لباسی را که پوشیده تا حد امکان از دید مردم پنهان کند. آنها دوباره در آن مرکز خرید به راه افتادند. عابران به دنا نگاه می‌کردند و مردان لبخندهای معنی‌داری به او می‌زدند. کارگری به او چشمک زد. دنا احساس خواری کرد.

«برویم این‌تو!»

آنها مقابل یک آرایشگاه زنانه قرار داشتند. ساشا شدانف داخل شد. دنا لحظه‌ای مردد ماند، سپس دنبالش رفت. شدانف به طرف پیشخان رفت.

او گفت: «آنو تیومنیج!»

آرایشگر لوله‌ای از ماتیک قرمز براق و ظرفی حاوی سرخاب را نشان او داد.

شدانف گفت: «ساورشنست و ا.» او به طرف دنا چرخید: «این‌ها را به لب و گونه‌هایت بمال، خیلی غلیظ آرایش کن.»

دنا طاقتش طاق شد. «نه، متشکرم. نمی‌دانم شما فکر می‌کنید مشغول انجام چه نوع بازی هستید، کمیسار، اما من نمی‌خواهم در بازی شما نقشی داشته باشم. من به اندازه کافی»

شدانف نگاهش را در چشمان او دوخت. «دوشیزه ایوانز، به شما

اطمینان می‌دهم که این یک بازی نیست. کراسنویارسک - ۲۶ شهر بسته‌ای است. من یکی از معدود افراد برگزیده‌ای هستم که به آنجا حق ورود دارم. آنها به تعداد خیلی، خیلی کمی از ما اجنبی‌ها اجازه می‌دهند که زنی روسی را یک شب به اقامتگاهمان در آن شهر بیاوریم. من تنها از این طریق است که می‌توانم شما را از جلوی نگهبان‌ها عبور بدهم. به علاوه، برای این که به شما اجازه ورود بدهند، باید یک بطر و دکای مرغوب هم به آنها هدیه بدهم. حالا مایلید که به آن شهر برویم یا نه؟
شهر بسته؟ نگهبان‌ها؟ تاکجا باید به خاطر این قضیه پیش برویم؟ دنا با اکراه نتیجه گرفت: «بله. مایلیم که به آنجا بروم.»

بیست و دو



یک جت نظامی در منطقه خصوصی فرودگاه شره‌متیوو ۲ منتظر بود. دنا وقتی مشاهده کرد که او و ساشا شدانف تنها مسافران آن هواپیما هستند، متعجب شد.

او پرسید: «به کجا می‌رویم؟»

ساشا شدانف لبخندی بی‌روح به او زد و گفت: «به سبیری.»

سبیری. دنا احساس کرد معده‌اش در هم پیچید. «اوه.»

پرواز چهار ساعت طول کشید. دنا سعی کرد سر صحبت را باز کند، امیدوار بود اطلاعات مختصری از آنچه پیش رویش بود به دست آورد، اما شدانف خاموش و بدعق در صندلی‌اش نشسته بود.

هنگامی که هواپیما در فرودگاه کوچکی در محلی که به نظر می‌رسید وسط ناکجا باشد فرود آمد، خودرویی موسوم به لادا ۲۱۱۰ در باند یخزده در انتظار آنها متوقف بود. دنا به اطراف نگریست، آنجا دورافتاده‌ترین و پرت‌ترین مکانی بود که در عمرش دیده بود.

«آنجایی که می‌رویم - از اینجا خیلی دور است؟» و آیا من هرگز به خانه بازخواهم گشت؟
 «همین نزدیکی هاست. بایستی خیلی احتیاط کنیم.»
 احتیاط از بابت چی؟



مدت کوتاهی سوار اتومبیل بودند و در آن حال جاده پر از دست‌انداز بود. پس از طی مسافتی به یک ایستگاه کوچک قطار رسیدند.
 پنج شش نگهبان یونیفورم پوش که خود را کاملاً در لباس‌های گرم پوشانده بودند، روی سکو ایستاده بودند.

همچنان که دنا و شدانف به نگهبان‌ها نزدیک می‌شدند، آنها نگاه‌های پرتمنایی به لباس کوتاه دنا می‌انداختند. یکی از آنها به او اشاره کرد و با پوزخند گفت: «تی وزوچی!»
 «کاکایا کراسیوایا ژنشینا!»

شدانف خندید و چیزی به زبان روسی گفت و همه نگهبان‌ها خندیدند.

دنا نتیجه گرفت، من که نمی‌خواهم بدانم او به آنها چه گفت.
 شدانف سوار قطار شد و دنا این بار پریشان‌حال‌تر از همیشه به دنبال او رفت. در وسط این تندرای یخ‌بسته سرد و متروک، این قطار به کجا می‌رود؟ سرمای هوا در قطار نزدیک به نقطه انجماد بود.

موتور شروع به کار کرد و چند دقیقه بعد قطار در حال وارد شدن

1. Ti vezuchi آدم خوش‌شانسی است

2. Kakaya krasivaya zhenshina! چه زن خوشگلی!

به تونلی فوق‌العاده نورانی بود که در دل کوهی کنده بودند. دنا به صخره‌ها در دو طرف نگریست، که تنها چند سانتیمتر با قطار فاصله داشتند و احساس کرد که در رؤیایی عجیب و غیرمنطقی است که از ذهن ناخودآگاهش برخاسته است.

او رو به شدانف کرد و پرسید: «می‌شود لطفاً به من بگویید به کجا می‌رویم؟»

قطار با تکان تندی متوقف شد: «رسیدیم.»

آنها از قطار پیاده شدند و به طرف یک ساختمان سیمانی تک و دارای شمایل عجیب که یک صدمتر دورتر واقع بود رفتند. جلوی ساختمان دو حصار دارای ظاهری تهدیدآمیز که بر بالایش سیم خاردار کشیده بودند قرار داشت. سربازان سراپا مسلح در مقابل حصارها تردد می‌کردند و گشت می‌زدند. همچنان که دنا و شدانف به دروازه رسیدند، سربازان سلام نظامی دادند.

شدانف نجوا کرد: «بازو در بازوی من بینداز و مرا ببوس و بخند.»
 دنا اندیشید، اگر جف بفهمد. او بازو در بازوی شدانف انداخت، گونه او را بوسید و به زور خنده عشوه‌گرانه‌ای سرداد.

دروازه گشوده شد و آن دو در حالی که بازو به بازوی هم داده بودند از آن عبور کردند. همچنان که کمیسار شدانف با فاحشه زیبارویش به داخل قدم می‌گذاشت، سربازان با حسرت نگاه می‌کردند. در کمال حیرت دنا، سازه‌ای که آنها داخل آن شدند قسمت بالای یک ایستگاه آسانسور بود که به اعماق زمین می‌رفت. آنها در اتاقک آسانسور قدم گذاشتند و در با صدای بلندی بسته شد.

در حالی که با آسانسور شروع به پایین رفتن کردند، دنا پرسید: «کجا می‌رویم؟»

«به زیرکوه.» آسانسور سرعت بیشتر و بیشتری می گرفت.

دنا با حالتی عصبی پرسید: «چند متر زیرکوه می رویم؟»

شدانف گفت: «صد و هشتاد متر.»

دنا با ناباوری به او نگریست: «ما صد و هشتاد متر به زیرکوه می رویم،

چرا؟ مگر آنجا چه خبر است؟»

«خواهی دید.»

چند دقیقه بعد، از سرعت آسانسور کاسته شد. بالاخره از حرکت ایستاد و در به طور خودکار باز شد.

کمیسار شدانف گفت: «دوشیزه ایوانز، رسیدیم.»

اما اینجا کجاست؟

از آسانسور خارج شدند و هنوز حتی شش متر هم جلو نرفته بودند که دنا از فرط حیرت ایستاد. او متوجه شد که کمی پایین تر از جایی که آنها قرار داشتند، خیابان‌های یک شهر امروزی با فروشگاه‌ها و رستوران‌ها و نمایش‌خانه‌ها واقع بود. مردان و زنان در پیاده‌روها در کنار هم قدم می‌زدند و دنا ناگهان متوجه شد که هیچ‌کس پالتو نپوشیده است. او هم کم‌کم گرمش شد. به طرف شدانف چرخید و گفت: «ما زیرکوه هستیم؟»

«بله همین‌طور است.»

«اما — او به آن منظره باور نکردنی که مقابلش گسترده شده بود نگریست: «متوجه نمی‌شوم. این جا دیگر کجاست؟»

«به شما که گفتم. کراسنویارسک - ۲۶.»

«آیا اینجا نوعی پناهگاه زیرزمینی در مقابل حملات هوایی دشمنان است؟»

شدانف با حالتی رمزآلود گفت: «دقیقاً برعکس.»

دنا دوباره به تمام آن ساختمان‌های امروزی در اطرافش نگاه کرد:

«کمیسار، علت ساخته شدن چنین مکانی چیست؟»

شدانف برای مدتی طولانی با حالتی جدی به دنا خیره شد: «شاید بهتر باشد آنچه را می‌خواستیم به شما بگویم، فعلاً نگویم.»

بار دیگر احساس هشدار به دنا دست داد.

«آیا چیزی درباره پلوتونیوم می‌دانی؟»

«نه زیاد.»

«پلوتونیوم سوخت کلاهک هسته‌ای و اساس و مبنای سلاح‌های اتمی، است. تنها هدف از ساختن شهری چون کراسنویارسک - ۲۶ تولید پلوتونیوم بوده است. دوشیزه ایوانز، صد هزار دانشمند و تکنیسین در اینجا زندگی و کار می‌کنند. در آغاز به آنها بهترین غذاها و لباس و امکانات زندگی و اقامت داده می‌شد. اما همه آنها در اینجا با محدودیتی مواجه هستند.»

«چه محدودیتی؟»

«آنها در بدو ورود توافق کرده‌اند که هرگز شهر را ترک نکنند.»

«منظورتان این است —»

«آنها نمی‌توانند از اینجا بیرون بروند، هرگز. آنها ناچار شدند با بقیه مردم جهان کاملاً قطع ارتباط کنند.»

دنا به مردمی که در خیابان‌های گرم راه می‌رفتند نگریست و به خودش گفت، این نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. «از کجا پلوتونیوم به دست می‌آورند؟»

«به شما نشان خواهم داد.» تراموایی از راه می‌رسید. «بیایید.» شدانف سوار تراموا شد و دنا هم به او ملحق گشت. آنها از خیابان شلوغ اصلی پایین رفتند و سپس وارد تونل‌های مارپیچی شدند که با نور کمی روشن بود.

دنا به این کار بزرگ و باورنکردنی و تمام سال‌هایی که صرف ساختن این شهر شده بود اندیشید. بعد از چند دقیقه، چراغ‌های تونل پرنورتر شد و تراموا از حرکت ایستاد. آنها در قسمت ورودی یک آزمایشگاه بزرگ و نورانی بودند.

«اینجا پیاده می‌شویم.»

دنا شدانف را دنبال کرد و با ترس آمیخته به احترام به اطراف نگریست. سه رآکتور غول‌آسا در آن غار پهناور و وسیع جای گرفته بودند. دوتا از رآکتورها خاموش بودند، اما سومی کار می‌کرد و در احاطه گروهی از تکنیسین‌ها قرار داشت.

شدانف گفت: «دستگاه‌های این اتاق قادرند آنقدر پلوتونیوم تولید کنند که با آن می‌توان هر سه روز یک بمب اتمی درست کرد.» او به رآکتوری که فعال بود اشاره کرد: «آن رآکتور هنوز سالی نیم‌تن پلوتونیوم تولید می‌کند، که این میزان برای ساخت یکصد بمب کافی است. مقدار پلوتونیومی که در اتاق بغلی ذخیره و انباشته شده است ارزشی برابر با میزان فدیة یک سزار روم را دارد.»

دنا پرسید: «کمیسار، اگر آنها اینقدر پلوتونیوم دارند، پس چرا باز هم مقادیر بیشتری تولید می‌کنند؟»

شدانف با دلخوری گفت: «این همان چیزی است که شما آمریکایی‌ها آن را دوگانگی در عمل و قربانی اعمال خود شدن می‌نامید. آنها نمی‌توانند رآکتور را خاموش کنند چرا که برق شهر بالای سرمان را تأمین می‌کند. اگر رآکتور را خاموش کنند، هیچ نور و حرارتی در کار نخواهد بود، و مردم آن بالا به سرعت یخ می‌زنند و هلاک می‌شوند.»

دنا گفت: «این خیلی عجیب است. اگر...»

«صبر کنید. آنچه می‌خواهم به شما بگویم از این هم بدتر است.»

به دلیل وضعیت اقتصاد روسیه، دیگر پولی در بساط نیست که با آن حقوق دانشمندان و تکنیسین‌هایی را که در اینجا کار می‌کنند بپردازند. آنها ماههاست که حقوق نگرفته‌اند. خانه‌های زیبایی که سالها قبل به آنها داده‌اند در آستانه ویرانی است، و پولی موجود نیست که با آن خانه‌ها را مرمت کنند. تمام آن جلال و شکوه سابق از بین رفته است. ساکنان اینجا خیلی مأیوس و درمانده‌اند. تناقضی را که در اینجا نهفته است مشاهده می‌کنید؟ آن مقدار پلوتونیومی که در اینجا ذخیره شده است میلیاردها دلار ارزش دارد، و با وجود این کسانی که آن را تولید کرده‌اند چیزی در بساط ندارند و گرسنگی می‌کشند.»

دنا آهسته گفت: «و شما فکر می‌کنید که احتمالاً مقداری از آن پلوتونیوم را به سایر کشورها می‌فروشند؟»

شدانف به علامت تأیید سرش را پایین آورد: «قبل از آن که تیلور وینترپ به عنوان سفیر آمریکا به روسیه اعزام شود، رفقا راجع به کراسنویارسک - ۲۶ چیزهایی به او گفته بودند و از او پرسیده بودند که آیا حاضر است وارد این معامله بشود؟ پس از آن که وینترپ با چند نفر از دانشمندان اینجا که احساس می‌کردند دولت به آنها خیانت کرده است صحبت کرد، به انجام معامله راغب شد. اما روند این کار پیچیده بود، و او بایست صبر می‌کرد تا مقدمات کار یک به یک فراهم شود.»

او مثل دیوانه‌ها شده بود. چیزی مثل این را می‌گفت «مقدمات کار یک به یک فراهم شده است.»

دنا دیگر نفس کشیدن را دشوار می‌یافت.

«مدت کوتاهی پس از آن، تیلور وینترپ به عنوان سفیر آمریکا راهی روسیه شد. وینترپ و شریکش با چند نفر از دانشمندان ناراضی تباری و تشریک مساعی کردند و شروع به قاچاق پلوتونیوم به مقصد ده کشور از

جمله لیبی، عراق، پاکستان، کره شمالی و چین، کردند.»
پس از آن که مقدمات کار یک به یک فراهم شد! مقام سفارت برای تیلور وینترپ تنها از این جهت اهمیت داشت که او برای نظارت بر عملیات در محل باشد.

کمیسار بی‌وقفه حرف می‌زد: «این کار آسانی بود، چرا که توده‌ای از پلوتونیوم به اندازه یک توپ تنیس، برای ساختن یک بمب اتمی کافی است، دوشیزه ایوانز. تیلور وینترپ و شریکش میلیاردها دلار پول به جیب می‌زدند. آنها همه چیز را در نهایت دقت و ذکاوت طراحی و اجرا کردند، و هیچ‌کس کوچکترین شکمی نبرد.» شدانف با لحن تلخی افزود: «روسیه به یک دکان قنادی شباهت پیدا کرده است - با این تفاوت که به جای شیرینی، می‌توانی بمب اتمی، تانک، هواپیماهای جنگی و سیستم‌های موشکی بخری.»

دنا سعی می‌کرد هرچه را که می‌شنید به سرعت جذب و درک کند: «به چه علت تیلور وینترپ را کشتند؟»

«او دچار حرص و طمع شد و سعی کرد خودش به تنهایی معاملات را انجام دهد. هنگامی که شریک وینترپ پی برد که او چه می‌کند، دستور داد کلکش را بکنند.»

«اما - اما دیگر چرا تمام افراد خانواده‌اش را کشتند؟»

«پس از آن که تیلور وینترپ و همسرش در آتش‌سوزی جان دادند، پسرش پل سعی کرد از شریک وینترپ اخاذی کند، بنابراین آن شریک پُل را هم کشت. و سپس به این نتیجه رسید که خطر هنوز برطرف نشده است، زیرا ممکن است بقیه بچه‌های وینترپ هم از موضوع پلوتونیوم با خبر شده باشند و خبر را منتشر کنند، بنابراین دستور داد آن دو تای دیگر را هم کشتند و طوری عمل کردند که مرگ آنها حادثه یا سرقتی که با

مشکل مواجه شده است، به نظر برسد.»

کمیسار شدانف با ناراحتی سرش را تکان داد: «دوشیزه ایوانز، حالا از خیلی چیزها مطلع شده‌اید. وقتی که مرا از روسیه خارج کنید نام آن شریک را هم به شما خواهم گفت.» او به ساعت مچی‌اش نگاه کرد: «باید برویم.»

دنا برگشت تا برای آخرین بار به رآکتور خاموشی ناپذیری که پلوتونیوم مرگبار را بیست و چهار ساعته تولید می‌کرد نگاهی بیندازد. «آیا دولت ایالات متحده از وجود کراسنویارسک - ۲۶ خبر دارد؟»

شدانف سرش را به علامت تأیید پایین آورد: «اوه، بله. آمریکایی‌ها از این بابت خیلی نگرانند. وزارت خارجه شما دیوانه‌وار در حال مذاکره با ماست، که بلکه راهی پیدا شود تا این رآکتورها را به چیزی که خطر مرگ نداشته باشد تبدیل کنند. اما هنوز که به نتیجه‌ای نرسیده‌اند...» او شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت.

در آسانسور، کمیسار شدانف پرسید: «آیا نام بنگاه تحقیقات فدرال به گوشتان خورده است؟»

دنا به او نگرست و با احتیاط گفت: «بله.»

«آنها هم درگیر این کار هستند.»

«چی؟» و پی بردن به این موضوع او را به شدت تکان داد. به همین علت بود که ژنرال بوستر همواره به من هشدار می‌داد که خودم را از این قضیه کنار بکشم.

آنها به سطح زمین رسیدند و از آسانسور خارج شدند. شدانف گفت: «من اینجا آپارتمانی برای خودم دارم. به آنجا می‌رویم.»

همان‌طور که در خیابان قدم برمی‌داشتند، دنا متوجه زنی شد که مثل خودش لباس پوشیده و به بازوان مردی آویخته بود.

دنا خواست بگوید: «آن زن -»

«به تو که گفتم. مردان بخصوصی اجازه دارند طی روز با زنان بدنام وقت بگذرانند. اما شب که شد این زنان بایستی به اقامتگاه تحت محافظتی بروند. آنها نباید راجع به آنچه در زیرزمین رخ می‌دهد چیزی بدانند.

همان طور که راه می‌رفتند، دنا متوجه شد که ویتترین بیشتر مغازه‌ها خالی است.

تمام شکوه و جلال سابق از بین رفته است. دولت دیگر پولی ندارد که به دانشمندان و تکنیسین‌هایی که اینجا کار می‌کنند حقوق بدهد. ماههاست که به آنها حقوقی پرداخت نشده است. دنا به ساختمان بلندی در یک گوشه نگاه کرد و متوجه شد که بر بالای آن به جای ساعت، ابزار بزرگی نصب شده است.

پرسید: «آن چیست؟»

«شمارنده‌گا یگر^۱ برای ردیابی و اندازه‌گیری میزان رادیو اکتیویته. این دستگاه در شرایطی که مشکلی در رابطه با راکتورها پیش بیاید هشدار می‌دهد.» آنها داخل کوچه‌ای فرعی شدند که پر از مجتمع‌های آپارتمانی بود. «آپارتمان من اینجا است. ما باید مدتی اینجا بمانیم تا کسی مشکوک نشود. اف بی اس^۲ همه را تحت نظر دارد.»

«اف بی اس؟»

«بله. در گذشته آن را کاگ ب می‌نامیدند. حالا اسمش را عوض کرده‌اند، منتها تنها چیزی که عوض شده است اسمش است.»

آپارتمان شدانف بزرگ بود و معلوم بود زمانی مجلل بوده است، اما

1. Geiger counter

2. F B S

حالا کثیف و کهنه شده بود. پرده‌ها پاره پاره، فرش‌ها نخ‌نما، و میل‌ها احتیاج به تعویض رویه و فنر داشتند.

دنا روی مبلی نشست، و به آنچه ساشا شدانف دربارهٔ بنگاه تحقیقات فدرال به او گفته بود اندیشید. و جف گفته بود، این بنگاه یک پوشش است. فعالیت واقعی بنگاه تحقیقات فدرال جاسوسی دربارهٔ سازمان‌های جاسوسی خارجی است. تیلور وینترپ زمانی مدیر بنگاه تحقیقات فدرال بود، با ویکتور بوستر کار می‌کرد.

به تو توصیه می‌کنم تا می‌توانی فاصله‌ات را با ژنرال بوستر حفظ کنی. و ملاقات او با بوستر. نمی‌شود شما روزنامه‌نگارهای لعنتی بگذارید مرده‌ها زیر خاک راحت باشند؟ به شما هشدار می‌دهم که از این قضیه دور بمانید. ژنرال بوستر سازمان مخفی گسترده‌ای داشت که به کمک آن می‌توانست قتل‌ها را طراحی و اجرا کند.

و جک استون سعی داشت از او حمایت کند. مراقب باشید. اگر ویکتور بوستر بفهمد که من با شما صحبت کرده‌ام دمار از روزگارم درمی‌آورد...

جاسوسان بنگاه تحقیقات فدرال در همه جا بودند، و ناگهان دنا احساس بی‌پناه بودن و درماندگی کرد.

ساشا شدانف به ساعت مچی‌اش نگاه کرد: «وقت آن است که برویم. در این مورد که چطور می‌خواهی مرا از کشور خارج کنی فکری به‌خاطرت رسیده است؟»

دنا آهسته گفت: «بله. فکر می‌کنم بتوانم ترتیبش را بدهم. احتیاج به کمی وقت دارد.»

هنگامی که هواپیما دوباره به مسکو بازگشت و بر زمین فرود آمد، دو